

۱۴



با کلمه اندیشه

شاهرخ مسکوب



گفتگو با شاهرخ مسکوب

آنچه را که می‌خوانید بخش کوتاهی است از گفتگوی مفصل علی بنوعزیزی با شاهرخ مسکوب که امیدواریم در ایران بصورت کتاب منتشر شود. بخش پایانی این گفتگو توسط سردبیر کلک با آقای مسکوب در تهران انجام شده است.

علی بنوعزیزی استاد روانشناسی اجتماعی و تاریخ معاصر ایران در کالج بوستن و عضو وابسته مرکز تحقیقات بین‌المللی دانشگاه «ام. آی. تی» در امریکاست. وی پس از گرفتن درجه دکتری (PH. D) از دانشگاه ییل در سال ۱۳۴۷، در دانشگاه‌های ییل، کالیفرنیا، جنوبی، پرینستون، تهران و کالج بوستن تدریس کرده است. وی مدت ۱۴ سال (۱۳۶۱-۱۳۴۷) سردبیر مجله «مطالعات ایرانی» (Iranian Studies) بود. آثار او درباره فرهنگ، جامعه و سیاست در ایران بیشتر به زبان انگلیسی در نشریات علمی و دانشگاهی امریکا به چاپ رسیده و برخی از آنها به فارسی برگردانده شده است. وی همچنین ویراستار سه کتاب، با همکاری مایرون وینر (Myron Weiner)، درباره جامعه و سیاست در افغانستان، ایران، پاکستان و آسیای مرکزی می‌باشد.*

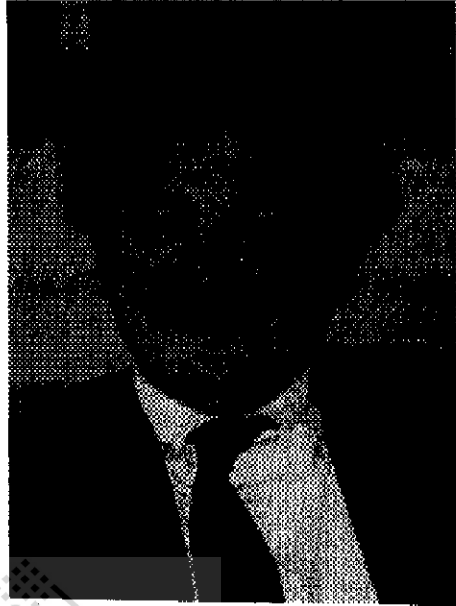
بنوعزیزی در شمار دانشگاهیان با فرهنگ و برجسته‌ایست که با وجود اقامت طولانی در امریکا پیوند عمیق و دلبستگی‌اش به فرهنگ و تحولات اجتماعی ایران همچنان پایدار مانده است.

*

1) The State, Religion, and Ethic Politics in Afganistan, Iran, and Pakistan (1986).

2) The Politics of Social Transformation in Afganistan, Iran, and Pakistan (1994).

3) The New Geopolitics of Central Asia and Its Borderlands (زیر چاپ).



علی بنو عزیزی

علی بنو عزیزی: موضوع کلی‌ای که مایلیم برای گفتگو بمان پیشنهاد بکنم نقش و موقعیت روشنفکران در جامعه ایران در طی شش یا هفت دهه گذشته است. شاید بتوانیم از اولین کنجکاوی‌ها و علاقمندی تو به زبان و ادبیات شروع کنیم.

شاهرخ مسکوب: شاید بشود از اینجا شروع کرد که احتمالاً کنجکاوی فکری من از چه وقتی، از چه سالهایی شروع شد. از کلاس پنجم ابتدائی میل به خواندن در من بیدار شد و بعد هم به زودی تبدیل شد به یک بیماری یا یک نوع میل سودانی خیلی شدید. آنوقتها مؤسسه‌ای بود در خیابان فردوسی. این داستان...

بنو عزیزی: ... حدوداً در چه سالی بود؟

مسکوب: بله این ماجرا مربوط به سالهای هزار و سیصد و پانزده، شانزده است. مؤسسه‌ای بود در خیابان فردوسی که کتاب چاپ می‌کرد، جزوه چاپ می‌زد به اسم «بریانی». این مؤسسه جزوه‌های یک قرآنی چاپ می‌کرد و در ضمن خودش هم کرایه می‌داد، اگر کسی نمی‌توانست آنها را بخرد، که ماشینی پنج شاهی، اگر یادم نرفته باشد، می‌دادیم و کتاب از او کرایه می‌کردیم. البته بعد هم این جزوه‌ها را خودش جلد می‌کرد و می‌شد یک کتاب. و شروع شد از خواندن رمان‌های پلیسی نات پنکر تون و جینگزور رجائی و آرسن لوپن. جینگزور رجائی گویا قصه یک پلیس مخفی ترک است. کتاب از ترکی به فارسی ترجمه می‌شد، گویا. و شرلوک هولمز. اول از اینجا شروع شد. و بعد هم مطالعه رمان‌های پلیسی همان وقت ختم شد، بعد از پنجاه و چند سال تا امروز دیگر من

برنگشتم، هیچوقت هوش در من بیدار نشد. بعد به دنبال آن مسافرت به کره ماه و میشل زواگو، پارادایان‌ها و این نوع چیزهایی که به فارسی ترجمه شده بود. و کمی بعدتر یعنی کلاس اول و دوم متوسطه ترجمه‌های شفا از ادبیات رمانتیک فرانسه، لامارتین و شاتوبریان و این نوشته‌ها که خیلی هم آب و رنگ احساساتی‌اش شدید بود و به دل می‌نشست. و بعدش سال ۱۳۱۹ اگر اشتباه نکنم نوشته‌های حسینقلی مستعان (ح.م. حمید) که ماهی یک قصه چاپ می‌کرد. من آنوقت مدرسه علمیه می‌رفتم. کوچه پشت مسجد سپهسالار. تفکری پرچانه، اسم مستعارش تفکری پرچانه بود و اسم فامیل خودش تفکری، یک مغازه خرت و پرت فروشی و تنقلات و این جور چیزها داشت. بقالی که مشتری‌هایش بچه‌های مدرسه بودند. خودش هم شعر می‌گفت در «توفیق»، کتابفروشی هم می‌کرد و من از او کتاب می‌خریدم. و جمع می‌کردم. همراه با اطلاعات هفتگی و راهنمای زندگی که حسینقلی مستعان، اگر اشتباه نکنم، سر دبیرش بود یا زنش ماه طلعت پسبان. هر دو با هم مستشر می‌کردند. از آنوقت شروع شد و چیز دیگری هم زیاد در دسترس نبود. ادبیات بچه‌ها که نبود. در حقیقت ادبیات بچه‌ها همین‌ها بود. برای بزرگ‌ها هم چیز فوق‌العاده‌ای نبود. لاف‌ل در زمینه سیاست که هیچ نبود. در زمینه رمان هم ترجمه‌های اولیه‌ای بود که بیشتر از ادبیات فرانسه شده بود. و این مربوط می‌شود به مسئله فرهنگ در دوره رضا شاه. اگر موافق باشی یک دید اجمالی به فرهنگ دوره رضا شاه بیندازیم.

بنو عزیزی: خیلی خوب فکری است.

مسکوب: من گمان می‌کنم که مسئله فرهنگ، البته مسئله سیاست هم همینطور، مسائل دوره رضا شاه در حقیقت ریشه‌اش در دوره قبل از او است. از کرامات شیخ ما اینست شیره را خورد و گفت شیرین است. خوب هر دوره‌ای مربوط به دوره قبل از خود است. ولی البته منظورم اینست که معمولاً در تاریخ‌نویسی ما و یا در فکر اجتماعی اینطوری است که وقتی به گذشته نگاه می‌شود دوره رضا شاه را یک نوع انقطاع نهضت مشروطیت و ختم آن می‌دانند از این بابت می‌خواهم تأکید بکنم که به نظر من از بسیاری جهات دوره رضا شاه دنباله دوره قبلش است و آن بریدگی یا انقطاعی که به نظر می‌آید تماماً حقیقی نیست یک مقدار زیادش فقط مطرح شد، یعنی خلاصه وارد شدن تفکر سوسیالیسم در ایران.

بله، ناگهان ما مواجه شدیم با فاشیسم و کمونیسم در ایران. این دو فکر بود که جاذبه داشت. برای خاطر دو قدرتی که ایرانی‌ها به آن توجه داشتند.

بنو عزیزی: و در ضمن رابطه‌ای هم با تفکر رضاشاهی که تأکیدش روی ناسیونالیسم بود داشت.

مسکوب: من راجع به این دوران نمی‌دانم بطور مشخص از کجا شروع بکنم یا چه مسائلی مورد توجه است.

بنو عزیزی: شاید بد نباشد که از حزب توده شروع بکنیم، چون بهر حال عضویت در این حزب

در زندگی تو نقشی مهم و شکل دهنده داشته است.

مسکوب: بله یک کمی برگردیم به عقب. در دوره رضاشاه من بچه بودم ولیکن شور و شوق ناسیونالیستی مرا هم گرفته بود. در پیشاهنگی بودیم خیال می کردیم کارهای مهمی داریم می کنیم و در حقیقت در کنار کتاب هایی که می خواندم از نظر سیاسی چیزی که توجه مرا جلب می کرد میهن پرستی و وطن دوستی بود. خودم را از راه هویت ملی ام می شناختم به عنوان ایرانی.

بنو عزیزی: مثلاً جریان اشغال ایران توسط متفقین در ایجاد این احساس در تو اثری داشت؟

مسکوب: بله، آن را خوب به خاطر دارم. پدر من با رضا شاه سخت مخالف بود. هم علل شخصی داشت هم علل عمومی. علل عمومی شناخته شده است کم و بیش. حکومت ترس و وحشتی که ایجاد کرده بود و استبداد با مزاج پدر من سازگار نبود. علت خصوصی هم این بود که گویا پدرم مالک یک دو دانگی از دهی بود در مازندران که آن را ناچار شد قباله کند به نام «املاک شاهی» به بیست و چهار تومان. شاه با بیست و چهار تا یک تومانی ملک پدر من را «خرید». این موضوع را هم هیچوقت نمی توانست فراموش کند. فحش می داد به رضاشاه. دائم. البته تو خانه. وقتی که رضا شاه سقوط کرد پدر من خیلی خوشحال شد. سرا از پا نمی شناخت. خوب یادم هست، اول بار بود که پدرم را می دیدم که با لباس خواب پا شده بود. از رادیو شنیده بود و تو اطاق می پرید هوا، می رقصید. یک کارهایی که با آن جذبه ای که او داشت و آن ترسی که ما از او داشتیم اصلاً باور نمی کردیم بابا از این کارها بکند.

بنو عزیزی: حتی با در نظر گرفتن نحوه ای که انگلیس ها و روس ها رضا شاه را ساقط کردند؟

مسکوب: بله، بله، ولی برای من یک ضربه بود که طول کشید تا التیام پیدا کند. و حیرت بود. من آن وقت شانزده سالم بود. یک بهت و حیرتی بود، بهتی که مدتی طول کشید تا بر طرف شد. مادر آن موقع اصفهان بودیم و اتفاقاً رضاشاه آمده بود اصفهان و منزل کازرونی مقیم بود و ما رفتیم جلو خانه کنار زاینده رود که او را ببینیم. آمد توی حیاط قدم زد. از پیاده رو خیابان دیده می شد. دیگر از ابهت شاهی و این چیزها خبری نبود.

بنو عزیزی: ظاهرآ مدت کوتاهی سر راهش در اصفهان توقف کرد.

مسکوب: خیلی کوتاه گمان می کنم در حدود بیست ساعت این طورها اگر اشتباه نکنم. ما یک روز آنجا بودیم برای اینکه رضاشاه را ببینیم که بالاخره اتفاقاً یک دو دقیقه ای از دور دیدیم. آجانها می گفتند پسر برو، و بچه ها را از جلو در کنار می زدند.

بنو عزیزی: یعنی خوشحال بودی؟

مسکوب: نه خوشحال نبودم. من آن وقت دیگر بی اعتنا شده بودم. بی اعتنا بودم. ولی اول شوک خیلی سنگین بود. یعنی یک حالت حیرتی بود که وقتی تمام شد اعتقاد و شور بچه گانه ام به آن دستگاه هم فرو ریخت. تجربه فکری بعدی رو آوردن به مذهب بود. تجربه عقیدتی و فکری بعدی در طی دو سال. سال های هزار و سیصد و بیست و دو بیست و سه، کلاس ده یازده.

بنو عزیزی: در بحبوحه، جنگ. یعنی....

مسکوب: در بحبوحه جنگ. مذهب بود و پیروی از یک واعظ و زاهد واقعاً وارسته‌ای که در شهر بود و در ضمن وعظ و مذهب و اخلاق، به تاریخ هم گریز می‌زد. بسیار خوش صحبت بود، تاریخ می‌گفت بالای منبر، و ما مرتب می‌رفتیم پای منبرش به خصوص ماه رمضان‌ها.

بنو عزیزی: با نماز و روزه و غیره؟

مسکوب: با تمام ترتیبات و تشریفات و دعوی توی خانه با مادر و خواهر که اگر مسلمان نیستید که اعلام بکنید، اگر هستید چرا، پس چرا بی حجاب بیرون می‌روید و این یک بام و دو هوا چیه. این دوره در حدود یک سال و نیم، نزدیک دو سال ادامه پیدا کرد.

بنو عزیزی: سال‌های آخر دبیرستان.

مسکوب: سال‌های آخر دبیرستان. ولی آخرین سال دبیرستان مطالعه کسروی شروع شد و اوائل فوق‌العاده ناراحت بودم که چطور توی یک مملکت اسلامی اساساً یک چنین کسی می‌تواند وجود داشته باشد، فوق‌العاده عصبانی از نوشته‌هایش. و در ضمن وحشت هم داشتم. حالا که برمی‌گردم به گذشته گمان می‌کنم وحشت از این بود که ایمنی فکری مرا می‌گرفت و یا یک جور دل گواهی داشتم که نکند پایه ایمانم سست بشود. کتاب سوم یا چهارمی که من ازش خواندم شیعی‌گری بود. کسروی عقاید بعضی‌ها را متزلزل می‌کرد ولی چیزی هم به جایش نمی‌توانست به آنها بدهد. من هم مثل خیلی‌ها سرگردان شدم. بعد از آن، بقیه کتاب‌هایش را هم تا آنجائی که بدستم می‌رسید می‌خواندم. اما درد مرا کسروی دوا نمی‌کرد ولی به درد آگاهم می‌کرد، وجدان تازه‌ای در من بیدار می‌کرد.

بنو عزیزی: آیا بیشتر از نثرش خوشش می‌آمد و فکر می‌کردی که بخواهی تقلید بکنی؟

مسکوب: نه من هیچوقت این گرایش دوم درم پیدا نشد. دلیلش هم شاید این بود که من بعد از آن دوره‌ای که ادبیات رمانتیک فرانسه مثل لامارتین و شاتو بریان و این‌ها از راه ترجمه‌ها تمام کردم فوراً و خیلی زود منتقل شدم به نثر فارسی، نثر کلاسیک و عرفانی فارسی. از اولین کتابهایی که در این زمینه خواندم تذکره‌الاولیاء بود. و اسرارالتوحید. تفسیر قرآن‌ها را آن موقع نمی‌شناختم. بیشترشان اصلاً چاپ نشده بود. نتیجه اینکه وقتی که با نثر کسروی آشنا شدم نثر کلاسیک را قبلاً دیده بودم، می‌شناختم و سخت هم شیفته و فریفته‌اش بودم. در نتیجه نثر کسروی پیش آن نثر برای من جلوه مخصوصی نداشت. هرچند که می‌دانستم آن نثر قدیمی است، امروز نمی‌شود آن جور نوشت؛ نثر عطار یا نثر اسرارالتوحید را. ولی کار کسروی در نثر به نظر من کار بسیار مهمی بود و رویهمرفته هم از نثر او خوشم می‌آید. نثری است که کاراکتر دارد یک معنائی پشت سر دارد، بی جهت فارسی سرنویسی نمی‌کند یک موجهی دارد که آن، موجب بااهمیتی است. و در زمینه‌هایی هم نثرش زیباست. حالا برگردیم به روزگار جوانی. در این سرگردانی فکری توجه پیدا کردم به مطبوعات مخالف دولت یا دست چپی، اگر بشود گفت دست چپی، «داریا» که تازه منتشر می‌شد.

بنو عزیزی: دکتر ارسنجانی.

مسکوب: ارسنجانی، بله حسن ارسنجانی منتشر می‌کرد که فارسی روزنامه‌ای خوبی هم می‌نوشت. و «مرد امروز» برای اینکه دغدگی آدم خالی می‌شد از دستگاه دولت؛ از بس فحش می‌داد و هفته‌نامه‌هایی از نوع مثلاً صبا که ابوالقاسم پاینده منتشر می‌کرد: از هر چمن گلی از هر کشور ترانه‌ای، یک مقدار ادبیات یک مقدار سیاست یک مقدار اطلاعات عمومی. این نوع چیزها جای مطالعات مذهبی یا نوع کتابهای کم‌روزی را گرفته بود و ادبیات صوفیانه هم بود. ادبیات فارسی بهر حال سر جایش بود. همیشه.

بنو عزیزی: این هم‌زمان با رفتن به دانشکده حقوق است در تهران؟

مسکوب: نه اینها همه قبل از دانشکده حقوق است. من سال بیست و چهار از اصفهان آمدم به تهران، مهر بیست و چهار برای دانشکده حقوق. روز اول یا دوم بود که می‌رفتیم سر کلاس. صندلی‌های کلاس، ثابت بود. پشتی صندلی‌ها یکپارچه و مال سراسر یک ردیف به هم متصل بود. ولی نشیمن این صندلی‌ها لولا داشت و بر می‌گشت به طرف پشتی. هر کس می‌خواست بنشیند صندلی‌ها باز می‌کرد. بهر حال، صبح در آن شلوغی ساعت اول دیدیم که یکی به سرعت روی لبه این پشتی‌ها ردیف به ردیف می‌پرد تا خودش را رساند به تریبون استاد و رفت بالا و فریاد که «دنیا خواهی نخواهی به طرف سوسیالیسم پیش می‌رود» کسی بود که بعدها قاضی دادگستری شد آن وقت توده‌ای دوآتشف بود و خیلی زود تبش عرق کرد و از حزب توده جدا شد. این اولین تجربه سیاسی من بود با حزب توده. البته تجربه که چه عرض کنم. دیگر کم کم خلاء فکری محیط بود و اشتیاق فوق‌العاده و بی‌تابی برای فعالیت و دخالت در زندگی اجتماعی. حزب توده هم آنجا، با حرف‌های پسندیدنی و یا دقیقتر بگوییم فریبنده احتمالاً کسانی که این حرف‌ها را می‌گفتند و بازگو می‌کردند (احتمالاً که نه قطعاً) قصد فریب نداشتند. یک عده محدودی خیلی محدودی می‌دانستند که سرشان به کجا وصل است و گرنه توده اعضا و کادرهای متوسط معمولاً از روی صداقت و شوق فعالیت و شرکت در زندگی اجتماعی به حزب توده رومی آوردند.

بنو عزیزی: مثلاً چه شخصیت‌هایی در آن موقع برایت چشمگیر و جالب بودند؟

مسکوب: قبل از همه احسان طبری.

بنو عزیزی: در چه زمینه‌ای و به چه هلت؟

مسکوب: آن وقت اولاً نثر سیاسی و روزنامه‌ای آن دوره را خیلی خوب می‌نوشت.

بنو عزیزی: توی روزنامه «مردم».

مسکوب: در روزنامه «مردم»، مجله «مردم»، عرض شود که، و مجله «رزم». گناه و بیگانه در جاهای دیگر هم. از جمله گمان می‌کنم در مردم هفتگی. نثرش برای نسل ما در آن موقع سرمشق بود که می‌خواستیم نوشتن را شروع کنیم. شخصیتش هم سرمشق بود. برای اینکه چند تا زبان می‌دانست، با فرهنگ اروپا آشنا بود، ادبیات فارسی را می‌شناخت و آدم صادقی هم به نظر می‌آمد. از

همه اینها گذشته فوق‌العاده آدم خوش سخن بود و شخصیت جذاب و دلپذیری داشت.

بنو عزیزی: کجا با او تماس پیدا کردی؟

مسکوب: توی کلوب حزب، برای اینکه سخنرانی داشت توی کلوب حزب.

بنو عزیزی: آن موقع که هنوز عضو حزب نبودی؟

مسکوب: نه، خوب این فاصله خیلی کوتاه بود. از آمدن به تهران تا عضویت در حزب سه چهار ماه بیشتر طول نکشید. من همان سال بیست و چهار عضو حزب توده شدم. دقیقاً یادم نیست چه وقتی، شاید آخر پاییز یا اول‌های زمستان.

بنو عزیزی: بنابراین این مثل اینکه مستقیم عضو حزب توده شدی، یعنی از سازمان جوانان

شروع نکردی؟

مسکوب: نه برای اینکه دانشجویان را آن وقت اگر سن کمتری هم داشتند مستقیم می‌پذیرفتند. تعداد دانشجوی حزبی کم بود و یارگیری سریع می‌کردند و مقید نبودند که اول دانشجویها بروند به سازمان جوانان. دانشجویها هم خیلی تمایل به سازمان جوانان نداشتند، چون یک کمی بچه حساب می‌شدند اگر آنجا می‌رفتند. نه ما مستقیم عضو حزب شدیم؛ بعد از یک دوره آزمایشی. سرگل روشنفکری حزب توده هم احسان طبری بود. او را رو می‌کردند و نشان می‌دادند. بعداً مدتی با احمد قاسمی توی حزب توده کار کردم. یک دوره کوتاهی برایم جالب بود ولی بعد نه. متأسفانه نظرم در مورد طبری هم خیلی عوض شد. حیف!

بنو عزیزی: در همان زمان، یعنی قبل از پیوستن به حزب، هیچ یک از گروه‌های سیاسی دیگر

برایت جذابیت نداشتند؟

مسکوب: نه هیچکدامشان جاذبه‌ای برای جوانها نداشتند. کما اینکه هیچکدامشان هم نتوانستند جوان‌ها را جذب کنند. از اولی که متفقین وارد ایران شدند اشخاصی از نوع سیدضیاء و طاهری و جمال امامی و دشتی و دیگران میدان‌دار سیاست شدند. اینها چه جاذبه‌ای می‌توانستند داشته باشند. بهترینش حزب ایران بود. آدم‌های با حسن نیت، وطن پرست ولی بی‌خاصیت. ملال‌آور، بدون جاذبه و فعالیت. یک مشت دکتر مهندس جنت مکان. حرف تازه‌ای نداشتند که بتوانند گروه بزرگی را دور خودشان جمع کنند.

بنو عزیزی: ولی صرفنظر از جاذبه افرادی مثل طبری، لاهد خود ایدئولوژی حزب توده هم

برای روشنفکران گிரایی خاصی داشت.

مسکوب: در درجه اول آن ایدئولوژی بود نه طبری. یعنی اگر طبری هم نمی‌بود احتمالاً همین تعداد از دانشجویها یا روشنفکرهایی که به سراغ حزب توده رفتند می‌رفتند. برای اینکه اولاً حزب در آن موقع مستقل به نظر ما می‌آمد برخلاف حزب فرض کنیم حلقه سید ضیاء‌الدین یا «عدالت» که فکر می‌کردیم، شاید هم به حق، به خصوص درباره سیدضیاء‌الدین که وابسته به سیاست‌های خارجی است، وابسته به انگلیسی‌هاست. و حال آنکه حزب توده لاقول تصور می‌شد

ملیت و زبان

تقریبان بن مسلمان بنیاد

شاهین مسکوب

مقدمه ای بر رستم و اسفندیار

از

شاهین مسکوب

(۴۰۰ بیت)

که حزب مستقلی است. این یکی از جنبه‌هایش بود. جنبه خیلی بزرگ دیگر این بود که حزب زحمتکشان بود و به نظر می‌آمد که جبرانی است برای تمام بی‌عدالتی‌های اجتماعی که دیده می‌شد و حس می‌شد و در زندگی یک یک آدمها، جوان‌های آن دوره متبلور بود. همه این بی‌عدالتی‌ها را حس می‌کردیم. در مورد من اینطور بود. خیال می‌کنم در مورد تقریباً همه جوان‌های دیگری هم که صادقانه به طرف حزب توده رفتند این طور بود که هیچکس اول ایدئولوژی حزب توده را مطالعه نکرد بعد برود توی حزب توده، بلکه همه اول به سائقه احساسات و عواطفشان رفتند به طرف حزب توده. به دنبال شعارهایی از نوع نان، کار، فرهنگ برای همه و البته تبلیغات حزب توده. اول یک نشانه‌هایی از ایدئولوژی این طرف آن طرف بود و شعارهای حزب بود. این شعارها بشردوستانه بود و عطش احساسات و عواطف بشردوستانه و انسانی را تسکین می‌داد. بعد در حزب با تئوریا و نظریات حزب آشنا می‌شدیم.

بنو عزیزی: پس تقریباً شاید بشود گفت که حزب برای روشنفکرانی که به تازگی آگاهی سیاسی پیدا کرده بودند و می‌خواستند وارد صحنه سیاست بشوند تقریباً تنها راه چاره بود.

مسکوب: بله، بله.

بنو عزیزی: البته تعریفی که در این مورد از یک روشنفکر در نظر داریم، یک تعریف حداقلی است. یعنی خلاصه یک جوان دانشگاهی.

مسکوب: بله، یک جوان دانشگاهی. و بله دیگر، خواستار عدالت اجتماعی و علاقمند به

دانستن و کنجکاو. این جماعت جوان کنجکاو و بشردوست و وطن پرست تقریباً جای دیگر نداشت
برود جز حزب توده. چون بعد از آن حزب ایران بود که جای یک مشت مردم محترم بود. به معنی بد
کلمه نمی گویم به معنی واقعی کلمه، مردم سنگین و جا افتاده و صالح و خوشنام اما زیادی جا افتاده.
بعد دیگر چیزی نبود.

**بنو عزیزی: در مورد وطن پرستیش هم این تأکید را می خواهی بکنی؟ یعنی آن هم در جذابیت
حزب توده عاملی بود؟**

مسکوب: برای توده روشنفکر عدم وابستگی به شوروی استقلال فکر و عمل حزب مهم بود
منتهی مخصوصاً سال های اول عده خیلی محدودی از حقیقت وابستگی حزب توده به شوروی خیر
داشتند.

بنو عزیزی: و شاید مهمتر از آن عدم وابستگی به انگلیس.

مسکوب: بله شاید در این مورد میهن پرست کلمه خوبی نباشد برای اینکه یک اصطلاح
رضاشاهی بود و آن دوره هم دوره نفی رضاشاه بود ولی اینکه خیال می شد مستقل است سرپای
خودش ایستاده و دستور از جایی نمی گیرد این عامل اساسی بود.

**بنو عزیزی: آیا جنبه عکس میهن پرستی یعنی انترناسیونالیسم هم در آن زمان برای شما
مطرح بود؟**

مسکوب: چرا چرا، حزب توده حزب انترناسیونالیست بود.

بنو عزیزی: موضوع به همین ترتیب مطرح می شد؟

مسکوب: نه به این شدت ولیکن مطرح می شد، به خصوص از قضیه آذربایجان به بعد. برای
اینکه توجیه نداشت قضیه آذربایجان بدون انترناسیونالیسم پرولتاریائی، و اینکه شوروی وطن
زحمتکشان است، و هر قسمتی که از یک کشوری بتواند آزاد بشود طبعاً یک رابطه ای با شوروی
دارد که فرق دارد با رابطه کشورهای بورژوا و... و تمام آن لغاظی هایی که برای پوشاندن حقیقت به
کار می رفت. ولی آن دوره به مناسبت اعتقاد به شوروی تصور می شد که ناسیونالیسم و
انترناسیونالیسم نه فقط با هم تناقضی ندارند بلکه لازم و ملزوم یکدیگرند. مسئله اساسی این بود.
تمام تبلیغ هم روی همین بود که منافع شوروی در تضاد نیست با منافع توده ها و ملت ها، فقط با
منافع امپریالیسم در تضاد است و بورژوازی بزرگ، و این را ما باور می کردیم.

**بنو عزیزی: نحوه وارد شدن به حزب توده چطور بود؟ یعنی خلاصه به چه ترتیب به حزب
کشانده شدی؟**

مسکوب: به چه ترتیب؟ خیلی ساده بود. حزب جای فعالیت بود و نظم تازه. توی مملکتی که
با یک ضربه تمام در و پیکرش بهم ریخته بود، از همه چیز گذشته حزب جانی بود که یک نوع
احساس ایمنی و امنیتی می داد. یک جان پناه بود. خود مملکت این احساس را نمی داد. بعد از
ماجرای شهرپور بیست آدم احساس نمی کرد متعلق به جایی است که زیر پایش قرص است. برای

اینکه ارتش خارجی در ایران بود، یک طرف روسها بودند یک طرف انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بودند. بعد هم خوب این را حس کرده بودیم که با یک ضربه همه چیز فرو ریخته است. گذشته از هر چیز حزب توده مثل یک خانواده بود به اندازه تمام کشور. یک مملکت بود برای خودش. و همین احساس ایمنی می‌داد. آدم به یک جایی متعلق بود که این جا همه جا بود. در ضمن در سراسر کشور پنخس بود و سازمانش هم درهم تنیده بود. و چون باور داشتیم که آینده متعلق به حزب توده است برای ما مملکت، آینده و امنیت روحی بود. یک همچو خانواده‌ای

بنو عزیزی: شما بهر حال تک تک وارد حزب شدید، گروهی که وارد نشدند؟

مسکوب: نه. حزب آنجا بود و تمام سازمانش، یعنی آشکار بود. بعد کلوبش بود و نحوه سازماندهیش. و وقتی می‌رفتی و پذیرفته می‌شدی که معمولاً هم پذیرفته می‌شدی، مثل اینکه داخل یک حصار می‌شدی. به یک مذهب تازه‌ای در آمدی که «علمی» هم هست. چه بهتر از یک مذهب علمی. در وسط آشوب که همه چیز درهم ریخته بود، حس می‌کردی که روح در آسمان و زمین زیر پایت سفت است.

بنو عزیزی: باز می‌خواهم قدری دقیق‌تر سؤال را مطرح کنم. یعنی آیا مرحله به مرحله وارد

حزب شدی؟ مثلاً اول هواخواه بودی؟

مسکوب: یک دوره آزمایشی چهار ماهه بود. اگر اشتباه نکنم. و بعد عضویت رسمی.

بنو عزیزی: رابط مشخصی داشتی؟

مسکوب: با دوره آزمایشی بده حوزه آزمایشی بود در دوره آزمایشی. حوزه‌هایی بود که آدم را

با مقدمات حزب آشنا می‌کردند. تحقیقات کمپوز علوم اسلامی

بنو عزیزی: مثلاً در دانشکده حقوق چند تا از این حوزه‌ها بود؟

مسکوب: چندین از این حوزه‌ها بود. منتهی دانشجویها وضع ممتاز تری داشتند و حزب

خیلی متوجه آنها بود. من یادم می‌آید که از همان دوره آزمایشی در حقیقت مسئولین حزب بودند که حوزه‌های آزمایشی دانشجویان را اداره می‌کردند. در سال ۱۳۲۶ بعد از یک سال و نیم عضویت، مسئول حوزه ما احمد قاسمی بود. یک حوزه هفده هجده نفری دانشجویی بود. احمد قاسمی آن وقت موقعیت خیلی برجسته‌ای در حزب داشت. از مسئولین درجه اول بود. با اینکه عضو هیئت اجرائیه و عضو کمیته مرکزی هم نبود ولی عملاً کاره مهمی بود.

بنو عزیزی: در زندگی غیر سیاسی‌اش او چکاره بود؟

مسکوب: مدتی طلبه بود در مدرسه سهسالار. بعد کارمند دولت شده بود، در کمیسیون ارز

که مربوط به وزارت دارائی می‌شد. کارمند بود و البته همانجا هم یک میز و دفتر و دستکی داشت که پاتوق رفقای حزبی و فعالیت‌های تشکیلاتی و مطبوعاتی بود. من هم اولین کوشش‌هایم برای کارهای مطبوعاتی با راهنمایی او که از نویسندگی روزنامه مردم بود شروع شد. منتهی نه در روزنامه مردم، بلکه از طرف حزب معرفی شدم به روزنامه قیام ایران. این موضوع مدتی بعدتر است

مال سال بیست و هفت است. در روزنامه قیام ایران تفسیر اخبار خارجی می‌نوشتیم. این اولین کار نویسندگی من بود. روزنامه قیام ایران یک حالت بینابین داشت. از روزنامه‌هایی بود که با حزب توده روابط حسنه‌ای داشتند.

بنو عزیزی: سردبیرش کی بود؟

مسکوب: صاحبش حسن صدر بود و سردبیرش جهانگیر بهروز. شاید اسمش را شنیده باشی. سال‌ها بعد یک نشریه‌ای منتشر می‌کرد، در آخر دوره شاه، که اخبار ایران را به زبان انگلیسی...

بنو عزیزی: منظورت «اکوآف ایران» Eco of Iran است.

مسکوب: بله درست است. او هم توده‌ای بود و طبعاً سعی می‌کرد نویسنده‌های آنجا را از حزب توده بگیرد و از حزب معرفی بشوند. حسن صدر هم مخالفت اساسی نداشت، اگرچه نویسنده غیر توده‌ای هم در آنجا بود. یک روزنامه متمایل به چپ.

بنو عزیزی: حالا پس از آنکه وارد حزب شدی به عنوان ادبیات حزبی چه می‌خواندی؟

مسکوب: یک مقدار کتابهایی که خود حزب توده تهیه کرده بود مثل مثلاً «حزب توده ایران چه می‌گوید و چه می‌خواهد». یک مقدار زیادی ترجمه بود که به سرعت آن سالها چاپ شده بود. سال‌های بعدتر، ترجمه تاریخ حزب بلشویک، دیگر سال بیست و نه و سی بود که وارد ایران شد، برای اینکه این ترجمه رسمی بود و در خود شوروی به فارسی انجام شده و همانجا چاپ شده و فرستاده بودند. عرض شود که کتابهای گورکی بود، یا «چگونه فولاد آبدیده شد» از آستروفسکی اگر اسم را اشتباه نکنم، بعد ادبیات روس حتی قبل از انقلاب، چرنیشفسکی و «چه باید کرد» و این نوع ادبیات. و نویسنده‌های شوروی که کم و بیش ترجمه‌های آنها هم شروع شده بود. من خواندن فرانسه را در دوره دانشجویی شروع کردم. در دبیرستان فرانسه می‌خواندیم ولی هیچ چیز نمی‌دانستیم. ناچار از سر شروع کردم. در انجمن ایران و فرانسه در دوره‌ای که دانشجوی بودم. هم اینقدر که توانستم یک کمی مطبوعات بخوانم دیگر آموزش منظم از بین رفت. فرصتی برای سر کلاس رفتن نبود. اولاً با حرص و عطش مطبوعات چپ فرانسه را می‌خواندم مثل: Les Lettres Francaises, Action, Revue du Cinema, بعد Les temps nouveaux یک مجله رسمی ترجمه می‌شد به انگلیسی و فرانسه برای خارج از شوروی. آن موقع مجله معرفی بود. و شروع کرده بودم به خواندن ادبیات فرانسه، مستقیم، بدون توسل به ترجمه. و در نتیجه فرانسه من از نظر گرامر و این چیزها نصفه، نیمه کاره ماند که ماند. همین بلاسر انگلیسی و آلمانی آمد. همین که یک ذره توانستم چیز بخوانم کتاب خواندن دیگر مهلت به کتابهای درسی، مشق نویسی و گرامر و غیره نداد. البته آنوقتها فکر می‌کردم همیشه در ایران زندگی می‌کنم و جز خواندن در حقیقت کار اساسی دیگری با این زبانها ندارم. بخصوص که هیچوقت هم قصد نوشتن به زبان دیگری جز زبان فارسی نداشتم. ادبیات مارکسیستی را من بیشتر از راه مطبوعات فرانسه و یک مقدار مطبوعات شوروی می‌خواندم. اما در زمینه ادبیات محض، ادبیات شوروی از

همان اول برایم غیر قابل قبول بود. یعنی...

بنو عزیزی: یعنی ادبیات سیاسی شان؟

مسکوب: نه، «لیتراتور سویتیک» Litterature sovietique مثلاً می خواندم. یک مجله قطور ماهانه بود که آن هم باز ترجمه‌ای بود به فرانسه و انگلیسی. هم تئوریه‌ها و نظریات مربوط به ادبیات را داشت و هم قصه فراوان. با وجود تمام کوششی که می کردم به خودم بقبولانم، عجیب و به نظرم مسخره و نامربوط می آمد. این ادبیات تقریباً همیشه گرفتار موضوعی بود که ارزش خاصی نداشت. یک دختر خوب و یک پسر خوب بعد پسر خوبه بی زبان و کم دست و پاولی اهل کار و با حس مسئولیت اجتماعی، و یک پسر بدی که خیلی دست و پادار و جلب و جلت بود. اهل کار و مسئولیت نبود و به سوسیالیسم هم اعتقاد نداشت ولی خوش قیافه و قرتی بود. می آمد و دختره را قر می زد. بله، دختره را قر می زد. بعد دختره به اشتباه می افتاد و این پسر خوبه که کارگر نمونه بود و در راه سوسیالیسم و حزب فداکاری می کرد و عشق پاکتی داشت، این به این خوبی، در می ماند و بیچاره می شد. بعد یک قضیه‌ای اتفاق می افتاد که دختره آخر سر می فهمید که آه آن کسی که راستی راستی دوستش داشت، آن پسر خوبه است که هم خوب کار می کند و هم کمونیست خوبی است و این یکی که مدعی کمونیستی است، جلب است و تو بازار سنیه کار می کند و از این چیزها و آدم متقلبی است. آن ته کار یکهو این گره باز می شد. خورشید حقیقت از پس ابرهای تیره پدیدار می شد و آنها به وصال همدیگر می رسیدند. دو تا خوب‌ها به وصال همدیگر می رسیدند. بده هم سرش بی کلاه می ماند. در حقیقت درست خلاف واقعیت. با سماجت و با ریاضت، اگر بشود گفت، یک دو سه سالی من اینها را می خواندم و نمی توانستم قبول کنم. ولی باز به خودم می گفتم شاید یک چیزی باشد که من نمی فهمم. بعد دیگر ول کردم. بالاخره یک روز تصمیم گرفتم که بگذارم کنار. از خودم ناراضی بودم که چطور ادبیات روس را، ادبیات «ارتجاعی» دوره تزاری، مثلاً چخوف را می پسندم و از ادبیات مترقی شوروی خوشم نمی آید.

بنو عزیزی: به عنوان یک عضو آکتیو حزب فعالیت‌هایت چه بود؟

مسکوب: به عنوان یک توده‌ای حرفه‌ای که حرفه و کاری جز فعالیت انقلابی نداشت. در همه فعالیت‌های حزب عملاً دخالت مستقیم داشتم. مثلاً در آستانه ملی شدن نفت از طرف حزب مأمور شدم در کمیته ایالتی خوزستان. آنجا پنج شش نفر بودیم عضو کمیته ایالتی. باید مسئول در آنجا...

بنو عزیزی: در آبادان؟

مسکوب: نه کمیته ایالتی محلش در خرمشهر بود، کنار آبادان، که زیر نظر و مورد توجه پلیس نباشد. از آبادان به خرمشهر راه در حدود نیم ساعت بود و یک تومان کرایه، اتوموبیل‌های سواری. به این ترتیب رفت و آمد هم کار خیلی ساده‌ای بود. دیگر در آنجا در تمام فعالیت‌های حزب دخیل بودیم. از فعالیت‌های سندیکایی گرفته تا فعالیت‌های تبلیغاتی تشکیلاتی، مسائل مربوط به اعتصاب، درخواست‌های اقتصادی کارگرا، مبارزه با دولت و منتقل کردن شعارها و نظریات حزب

به توده مردم بخصوص بین کارگرها، پخش کردن روزنامه و فعالیت‌های دهقانی البته نه در آبادان.

بنو عزیزی: در این موقع مخارج زندگی تان را حزب تأمین می‌کرد؟

مسکوب: من کار دبیری را که ول کردم و کادر حزب شدم ماهی صد و بیست تومان حقوقم بود. یک دست لباس هم بعد از مدتی حزب برایم خریده بود به مبلغ نود تومان، که این را قسطی از حقوقم کم می‌کرد. نه اشتباه کردم یک دست لباس خریدم در حدود صد و پنجاه، صد و شصت تومان. من حقوقم رسید به ماهی نود تومان برای اینکه ماهی سی تومان قسط لباس به حزب پس می‌دادم. این موقعی بود که در شیراز بودم. دیگر از آبادان منتقل شده بودم به شیراز برای اینکه در آبادان گیر افتادم و اواخر فروردین هزار و سیصد و سی در آبادان زندانی شدم.

بنو عزیزی: این بار اول بود که به زندان افتادی؟

مسکوب: این بار دومی بود که به زندان می‌افتادم. بار اول بیست و چهار ساعت بیشتر نبود. **بنو عزیزی: آن در کجا بود؟**

مسکوب: آن در تهران بود و منزل یکی از کادرهای حزبی بودم ریخته بودند به خانه او، نبود و مرا گرفتند. اسال هزار و سیصد و بیست و هفت بود، بیست و چهار ساعت در شهزبانی نگهداشتند و بعد ولم کردند. ولی این یکی در حدود یک ماه در زندان بودم و در اردیبهشت هزار و سیصد و سی آزاد شدم. در زندان فرمانداری نظامی بودم طبق ماده پنج. و بعد دیگر طبیعتاً آنجا شناخته شدم. بعد از اینکه از زندان درآمدم منتقم کردند به شیراز.

بنو عزیزی: کمیته ایالتی خوزستان اعضایش چه نوع افرادی بودند؟

مسکوب: دو تاروشن‌فکر بودند.

بنو عزیزی: کی‌ها بودند؟

مسکوب: مسئول کمیته خوزستان و من. یک نفر هم توده‌ای، که پیوسته بود به فرقه دموکرات و در حوادث آذربایجان به عراق فراری شده بود. بعد از یک مدتی که در آنجا زندانی بود برگشته بود به ایران. یک کارگر، یک کارگر شمالی که اهل شعر و ادب هم بود و بسیار خوش سخن. او با کارگرها بیشتر سر و کار داشت برای جلب آنها به حزب. و یک فرهنگی، دبیر سابق و مدیر دبیرستان در خرمشهر. او تنها عضو محلی کمیته خوزستان بود.

بنو عزیزی: آیا حزب به افرادی مانند آن معلم یا مدیر مدرسه کمک مالی می‌کرد؟

مسکوب: نه ابتدا. تا آنجایی هم که می‌توانست از شان کمک مالی می‌گرفت. اگر عضوی تنها بود احتمالاً تا نصف حقوقش می‌آمد برای حزب. و اگر زن و بچه داشت شاید تا یک چهارم داده می‌شد به حزب.

بنو عزیزی: این دوره‌ای که الان داری درباره آن صحبت می‌کنی تقریباً دوره طلایی حزب

توده است از نظر تعداد اعضا و اهمیت و تنوع فعالیت‌ها؟

مسکوب: بله، دوران طلایی حزب توده است.

بنو عزیزی: مثلاً تو با چند نفر آنجا در تماس بودی؟ تشکیلات عریض و طویل بود؟

مسکوب: تشکیلات عریض و طویل بود ولی گسیخته بود، برای اینکه دسته دسته می آمدند به حزب. بخصوص تشکیلات شورای متحده که در حقیقت بازوی حزب بود و کارگرها اول می آمدند تو شورا، بعد از یک دوره ای تعدادی از آنها عضو حزب می شدند.

بنو عزیزی: بسته به خواسته خودشان یا انتخاب حزب؟

مسکوب: هر دو. اکثراً حزب انتخاب می کرد در مورد کارگران.

بنو عزیزی: و رویشان کار می کرد؟

مسکوب: بله.

بنو عزیزی: یعنی شما رویشان کار می کردید؟

مسکوب: بله، کار ایدئولوژیک و تشکیلاتی. معمولاً آنهايي که سواد داشتند، آمادگی فعالیت بیشتر داشتند، آزادتر بودند.

بنو عزیزی: از نظر سیاسی؟

مسکوب: از نظر سیاسی. بله، می خواستند پیشرفت بکنند. و معمولاً جوانان!

بنو عزیزی: به عنوان اعضای کمیته شما می رفتید با کارگرها صحبت می کردید؟

مسکوب: ماها می رفتیم، آنها هم می آمدند دو طرفه بود. حزب به سراغ آنها می رفت، آنها هم در جستجوی حزب بودند و می آمدند. ولی حزب به طبقه متوسط، فرهنگی ها، کارمندان هم خیلی توجه داشت.

بنو عزیزی: در این موقع آیا دستگاه سیاسی دیگری که بتواند با حزب رقابت کند در آنجا وجود

داشت؟

مسکوب: ابدأ، حزب بی رقیب بود.

بنو عزیزی: یعنی واقعاً شما هیچ رقیب سیاسی نداشتید؟

مسکوب: هیچ رقیب سیاسی ای نداشتیم، اصلاً، فقط آن موقع شاپور بختیار رئیس اداره کار خوزستان و عضو برجسته حزب ایران از سران فعال حزب ایران بود، و حزب ایران به مناسبت وجود او یک فعالیت محدودی داشت، در بین اداری ها، خیلی خیلی محدود.

بنو عزیزی: ولی خوب حتماً آگاه بودند که حزب توده دارد یارگیری می کند و سازماندهی

می کند و برویایی دارد.

مسکوب: بله آگاه بودند و مدت کوتاهی هم خودشان مؤتلف حزب توده بودند. البته دوره طولانی ای نبود. در قضیه آذربایجان جدا شدند از حزب توده. حزب ایران به علت این ائتلاف بعدها لطمه سنگینی خورد، یعنی خیلی از کسانی که می توانستند بالقوه عضو این حزب بشوند یا به آن بپیوندند از این قضیه رسیدند. و مخالفین هم، مخالفین راستش، دائم این مسئله را به رخ می کشیدند و تکیه می کردند به این نقطه ضعف. اگر امکان رقابتی بود از طرف حزب ایران بود که خودش

مؤتلف حزب توده بود. بعد هم که ائتلاف به هم خورد در موقعیت خیلی ضعیفی بود. بعدها حزب زحمتکشان ملت ایران مال دکتر بقائی تا اندازه‌ای در جاهایی رقابت داشت، مقاومت می‌کرد در مقابل حزب توده، ولی در حد محدود. رقیب واقعی حزب توده دکتر مصدق بود.

بنو عزیزی: که شاید هنوز در این موقع که تو در آبادان بودی آن رقابت شروع نشده بود. **مسکوب:** نه، برای اینکه آن موقع تمام فعالیت دکتر مصدق و گروه جبهه ملی متمرکز بود در مبارزه با دولت رزم‌آرا و در داخل مجلس. در بیرون، صحنه خالی بود، حالا این دوره‌ای که من می‌گویم دولت پوشالی علا سرکار بود. همه می‌دانستند که این دولت رفتنی است. مخالفان دولت در داخل مجلس، دکتر مصدق، دکتر معظمی و گروه جبهه ملی عرصه را بر دربار، دولت و تعزیه گردان‌های مجلس تنگ کرده بودند. آنها در مجلس یکه‌تاز بودند و مجلس را می‌گرداندند و در بیرون هم حزب توده می‌تازاند.

بنو عزیزی: شما به کسانی که می‌خواستید به سوی حزب جلب بکنید هدف را چگونه عرضه می‌کردید؟ یعنی هدف از ایجاد سلول در کارخانه‌ها به چه ترتیب بیان می‌شد؟ **مسکوب:** البته به ظاهر حزب توده می‌گفت من طرفدار قانون اساسی ام. اجرای قانون اساسی، از بین بردن دیکتاتوری، برقراری عدالت اجتماعی، کار و نان و بهداشت و فرهنگ برای همه، اینها شعارهای رسمی حزب توده بود بطور خیلی کلی، ولی پی‌آمدهای فراوان داشت.

بنو عزیزی: در این زمینه تقویت سندیکالیزم تا چه اندازه جزو برنامه تبلیغاتی حزب بود؟ **مسکوب:** سندیکالیزم یکی از برنامه‌های تبلیغاتی و عملی مهم حزب بود. گرفتن حقوق کارگراها و بدست آوردن حقوق تازه. حزب در این زمینه‌ها موفقیت‌هایی داشت. مثلاً تصویب قانون کار. حزب این را موفقیت خودش می‌دانست، که تا اندازه‌ای هم درست بود.

بنو عزیزی: در خود خوزستان فعالیت‌ها در رابطه با سندیکای کارگران بود؟ **مسکوب:** بله. ولی آن دوره‌ای که من خوزستان بودم در حقیقت کار، کار سیاسی بود، صرفاً کار سیاسی بود. ایجاد اعتصاب بود علیه شرکت نفت و علیه دولت علا که البته نتیجه سیاسی‌اش نهایتاً خرابکاری یا دست کم ایجاد اشکال بود در امر ملی شدن صنعت نفت. علی‌رغم جبهه ملی و دکتر مصدق بود و کمکی به ملی شدن صنعت نفت نمی‌کرد. ولی حزب توده باید دست پیش را می‌گرفت که پس نیفتد. این طوری بگویم، ابتکار عمل را به دست بیاورد و در میدان مبارزه عقب نیفتد.

بنو عزیزی: بعد از خوزستان منتقل شدی به شیراز؟ **مسکوب:** بعد منتقل شدم به شیراز به عنوان مسئول حزب توده در فارس. کمیته شیراز همه روشنفکر بودند. روشنفکر که چه عرض کنم. کارمند دولت. دو تا کارمند بانک، یک قاضی دادگستری.

بنو عزیزی: توللی هم آنجا بود؟

مسکوب: و یک کارمند وزارت دارائی بود. ما پنج نفر عضو کمیته بودیم. توللی در شیراز بود ولی آن موقع دیگر از حزب توده خارج شده بود. این مال بعد از انشعاب است. توللی در انشعاب از حزب توده جدا شد. اینکه من می‌گویم مال سال سی است. آن وقت حزب در فسا، جهرم، لار، بوشهر و کازرون عضو داشت. ولی اعضای حزب در فارس خیلی کم بودند. در این شهرهایی که می‌گویم از هفت هشت ده نفر اعضای حزب تجاوز نمی‌کرد. البته به جز شیراز که اعضاء حزب به تقریباً صد و پنجاه نفر می‌رسید.

بنو عزیزی: اعضاء هر مقیم شهر جلسات خود را داشتند؟

مسکوب: بله روزنامه بهشان رسانده می‌شد. گزارش فعالیت‌هایشان گرفته می‌شد. یک مقدار هم فعالیت دهقانی دور و اطراف شهرها بود، برای اینکه فارس صنایع نداشت و در دهاتش حزب بیشتر فعالیت می‌کرد. یک مقدار زیادی روزنامه دهقانی پخش می‌شد. هر هفته این اعضاء به طرف دهات مختلف می‌رفتند. روزنامه پخش می‌کردند. با دهقان‌ها تماس می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها کتکه را می‌خوردند. ما گروه‌های دوفقری سه فقری می‌فرستادیم که تو رودزبایستی با همدیگر بیفتند و روزنامه پخش نشده و نافرورش برنگردد. اگر اشتباه نکنم یک دوره نزدیک دو هزار و پانصد تا روزنامه دهقانان هر هفته پخش می‌شد در دهات فارس، و پولش برمی‌گشت به تهران. این دوره‌ای بود که گفتم حزب یک دست لباس خریده بود برای من و ماهی سی تومان قسط کم می‌کرد. صد و بیست تومان ما شده بود نود تومان. منتهی نتیجه‌اش این شد که وقتی از شیراز آمدم به تهران و کار یا وظیفه حزبی‌ام در شیراز تمام شد از سرتاپا مریض بوم و چفت و بستم از هم وا شده بود. بعد به حساب مادرم چهار هزار تومان آن وقت در بیمارستان شوروی خرجمان شد تا دوباره این اندام‌ها را رویهم سوار کردند. درد استخوان و درد پا و مفاصل و ناراحتی معده و انواع و اقسام این چیزها و تب‌های مختلف. اینها را که بیشتر از بدغذایی بود با خودم از شیراز سوغات برگرداندم به تهران. البته بعد از مدت کوتاهی همه‌اش تمام شد.

بنو عزیزی: پس عملاً در طی این مدت سه چهار ساله فعالیت‌هایت تماماً در راه حزب و به عنوان یک مأمور فعال حزبی بود؟

مسکوب: بله دیگر. بعد هم که از شیراز برگشتم عضو تشکیلات کل شدم که شهرستانها را اداره می‌کرد. چند شهرستان زیر نظر من بود و باید به کارهایشان رسیدگی می‌کردم. می‌رفتم و می‌آمدم. آنها گزارش‌هایشان را می‌دادند. ما دستورهای کمیته مرکزی را منتقل می‌کردیم و از نظر تشکیلاتی افراد را سازمان می‌دادیم. بعد وقتی که حزب مورد حمله قرار گرفت این را وصله پینه می‌کردیم جمع و جور می‌کردیم. آن دوره البته شدیدترین دوره کار من بود و خطرناکترین دوره.

بنو عزیزی: تقریباً این چه مدتی طول کشید؟

مسکوب: از سال سی و دو بود تا اسفند ۱۳۳۳ که دستگیر شدم.

بنو عزیزی: ولی شما انگار نه انگار، به کار خودتان همانطور ادامه دادید.



درکوی دوست

نوشته
شاهرخ مسکوب



سوگ سیاوش

(در مرگ ورستاخیز)

نوشته
شاهرخ مسکوب

مسکوب: وقتی که کودتای بیست و هشت مرداد شد من از شیراز برگشته بودم. از طرف حزب رفته بودم کرمان برای رسیدگی به کارهای کمیته در آنجا، و اختلاف بین شوراهو حزب. برای رفع این اختلاف.

بنو عزیز: شورای متحده؟

مسکوب: شورای متحده. برای رفع این اختلاف و دوباره سازمان دادن حزب و سازمان جوانان. من یک پنج شش روز در کرمان بودم. رفرا ندوم هم در همان موقع شد. از جمله وظایف من تجهیز حزب بود برای رأی گیری و تبلیغ برای حزب و رأی دادن به مصدق، و در ضمن البته هر نفر چندین و چند بار رأی دادن. غروب بیست و هفت مرداد من از کرمان بیرون آمدم. این کارها تمام شده بود. با خودم یک چاپخانه کوچک برده بودم و غروب بیست و هفت مرداد برگشتم. یک تصادف عجیب بود. اگر روز بیست و هشت مرداد مانده بودم حتماً تیکه بزرگم گوشم بود. برای اینکه بیست و هشت مرداد از جاهایی که فوق العاده خشن رفتار شد کرمان بود. رئیس شهرمانی اش را که مصدقی بود به اسم سخانی، فرمانده لشکر آنجا به دست گروه بانها کشت و در آن شلوغی و وحشت گویا به دستور فرمانده لشکر آلتش را گذاشتند توی دهنش و به دار آویختند و بعد او را دور شهر گرداندند. با این خشونت رفتار کردند و خانه های مسئولین حزب توده را که می شناختند کوبیدند یعنی خانه را خراب کردند و آنها از توی قناتها فرار کردند هفت کیلومتر هشت کیلومتر بیرون شهر سر در آوردند. من اگر آنجا بودم به عنوان یک غریبه کاملاً معلوم بود که چه کارام. توجیه هم نمی توانستم بکنم.

یک تصادف. اتفاقاً غروب بیست و هفت مرداد فکر کردم که بیایم اصفهان و از روز بیست و هشتم که باید در راه باشم استفاده کنم به عنوان مرخصی در اصفهان بمانم. برای دیدار زلم که در اصفهان بود. در نتیجه روز کودتا من در اصفهان بودم. در آنجا شاهد کودتا بودم. غروب بیست و هشت مرداد با عجله رفتم به سراغ... چون «سوی آینده» مرتب می‌نوشت تانکها را تبدیل به فوطی کبریت می‌کنیم و من ساده لوح باورم شده بود. فکر می‌کردم الان در تهران جنگ است و به وجود ما احتیاج است، برویم برای ترتیبات جنگ. رفتم «گیتی نوره» برای خرید بلیط و حرکت. فکر می‌کردم بلیط نیست برای تهران، گفتش نه آقا همه پس خواندند. البته کار عاقلانه‌ای کرده بودند. آن وقت تهران رفتن نداشت، برای کسی که برای کاسبی و کار و این چیزها می‌رفت. من که با تمام افراد تشکیلات کل سر و کار داشتم و از طرف تشکیلات کل رفته بودم و بعد خودم در شیراز مأمور تشکیلات کل بودم. تشکیلات کل را گم کردم. بعد از دو روز توانستم تماس بگیرم و با یک سلسله دستورات مرا برگرداندند. برگرداندند به همان اصفهان که برو آنجا و در کارهای کمیته آنجا شریک باش از طرف تشکیلات کل، تا بعد دستورات بیاید. دستور اصلی بیاید. هر وقت گفتیم دست به اقدام بزنید. آنوقت چیزهایی که به ما گفته بودند چیزهای بچه گانه‌ای بود از قبیل شناسائی سرباز خانه‌ها، چه شکلی سیم تلگراف باید قطع بشود، و یا تلفنخانه را چه شکلی زیر نظر داشته باشید. یک سلسله چیزهای اینطوری که پیدا بود شوخی و بچه‌گانه است. و ما هم برگشتیم مقر کمیته پیش مسئول کمیته آنجا.

بنو عزیزی: یعنی به طور مخفی؟

مسکوب: بله، مخفی. در اصفهان خیلی‌ها مرا می‌شناختند یک چهارده روزی آنجا بودم. بعد از چهارده روز حوصله‌ام سر رفت و به تهران برگشتم، به مسئولیت خودم. اتفاقی هم نیفتاد. وقتی برگشتم گفتند خوب شد که برگشتی. حزب هم هیچ غلطی نکرد. بعدها، چندین سال بعد در خانه دوستی بودم. شب آنجا مهمانی بود. من از تهران رفته بودم برای گردش به اصفهان. دوست نزدیک عزیزی است. یادش بخیر. خانه، خانه خیلی بزرگی بود. عموی آن دوست آمد. دوست من ماها را معرفی کرد. او هم گفتش که بله بله می‌شناسم آقای مسکوب را می‌شناسم. خوب می‌شناسم. حالا هر چه او می‌گوید از کجا؟ عمو می‌گوید می‌شناسم ایشان را، خیلی خوب. من هم شک برم داشت گفتم خوب حالا بگوئید از کجا. او یکی از رجال اصفهان بود که در انقلاب اخیر بی‌جهت کشتنش فقط روی خرده حساب تسویه کردن و بغض، قاتل امیدی نجف آبادی بود که زمان کوتاهی در اصفهان آتشی سوزاند. گفت که شما نمی‌دانی من شما را از کجا می‌شناسم ولی این قضیه مربوط به سال ۱۳۳۲ است. من تعجب کردم. طبعاً کنجکاو تر شدم. البته می‌خواست بگوید. گفت از خانه پشت شازده ابراهیم. خانه کمیته بود. گیره می‌پوشیدی، یک دوچرخه هم داشتی و غروبها درمی‌آمدی و دنبال رودخانه و تماسهایت را آنجا می‌گرفتی. من از آنجا شما را می‌شناسم. گفتم داستان چیست؟ گفت داستان این است که وقتی از تهران می‌آمدی ما خبر داشتیم که از تهران می‌آئی یعنی زیر نظر بودی.

بنو عزیزی: ما به عنوان چی؟ ما به عنوان...؟

مسکوب: گفت بعد از اینکه کودتا شد شهر دست سه نفر بود دست من، سرلشکر ضرغام و یک نفر دیگر (اسم سومی را من فراموش کردم). ما سه تا شهر را اداره می کردیم برای اینکه سازمانی چیزی خبری نبود، دم و دستگاه دولتی و... همه چیز بهم ریخته بود. او فرمانده لشکر بود، من هم یک وقتی شهردار و در شهر سرشناس بودم و یک نفر سوم که اسم و سمتش را گفت ولی من بعد از سالها دیگر به یاد نمی آورم. این سه نفر بودند که شهر را اداره می کردند. گفت ما هر روز دور هم جمع می شدیم که چکار بکنیم. خوب ارتش هم که بود و کودتا هم شده بود. به ما گزارش دادند که شاهرخ مسکوب از تهران آمده و توی خانه کمیته مخفی است. از طرف حزب هم آمده و تمام غروبها با افراد حزب تماس می گیرد. صحبت بود که بگیریمش یا نگیریمش. ضرغام اهل شدت عمل بود و عقیده داشت که باید تو را گرفت. من گفتم نه چه کاری است، ما که او را زیر نظر داریم. اگر خواست دست به اقدامی بزند با افراد کمیته می گیریمشان، وگرنه چرا خودمان را با حزب توده در بیندازیم. و می گفت آن وقت نمی دانستیم که حزب توده چند مرده حلاج است. گفتیم اگر خواست مزاحمت ایجاد کند می گیریمش، اگر نه برگردد تهران. دولت خودش می داند با اینها چکار کند. تمام نشانی هایش درست بود. بهرحال من همچنان در تشکیلات کل بودم، یک دو سالی، تا وقتی گیر افتادم.

بنو عزیزی: یعنی سال سی و چهار یا سی و پنج؟

مسکوب: اسفند هزار و سیصد و سی و سه من زندانی شدم.

بنو عزیزی: به عنوان؟

مسکوب: به عنوان یکی از مسئولین حزب و حزب هم به ما خیر داده بود. بعد از لو رفتن سازمان افسری و اعتراف های فراوانی که درآمد، حزب توده از هم پاشید. در آن بحبوحه حزب به ما خیر داد که یک عده ای از کادرها کشتنی هستند. دیگر خودتان را بپایید. اگر بگیرندتان می کشند. و تقریباً همه اعضای تشکیلات کل هم جزو این اشخاص بودند.

بنو عزیزی: چند نفر بودند اعضای تشکیلات کل؟

مسکوب: اعضای تشکیلات کل هفت یا هشت نفر.

بنو عزیزی: اسامی هیچ کدامشان یادت می آید؟

مسکوب: چرا همه شان یادم است. این نوشته شده در کتاب سیاه. و حتی چیزهایی که من خودم یادم رفته بود. مثلاً اولی که وارد حزب شدم حوزه ام کجا بود. من توی زندان این کتاب را که برای مبارزه با حزب با عجله در آورده بودند خواندم. ولی این مال یک کمی دیرتر است ممکن است بعضی از این اسم ها توی کتاب سیاه نباشد. مهندس وثوق بود که فوت کرد. بهزادی نامی بود، نه منوچهر بهزادی که در بازگشت حزب توده بعد از انقلاب از رجال حزبی شده بود. یک وقتی منوچهر هوشمند راد بود که من به جای او رفتم و او مأمور کرمانشاه شد به عنوان تنزل مقام و من به عنوان ترفیع حزبی. عرض شود که بودند حالا اگر فکر بکنم یادم می آید. متقی عضو مشاور کمیته

مرکزی. مهندس شرمینی مسئول سازمان جوانان. و نفر دیگر مسئول تشکیلات کل و عضو هیئت اجراییه بود، یعنی مهندس علوی که کشتندش سال سی و شش... خوب می‌خواهم در چند کلمه الان برگردم به اینکه چرا اگر حزب خبر داده بود و اگر این خبر درست بود چطور شد که یک عده از کادراهایی که خیال می‌کردند کشتنی هستند کشته نشدند. البته دو یا چند احتمال وجود دارد ولی آنچه به نظر من می‌رسد بیشتر، دوتاست یکی اینکه شاید در اصل این خبر غلط بوده که به حزب رسیده یا حزب به کادراهایش داده بود، شاید تصمیمی به کشتن یک عده معینی از کادرها اصلاً وجود نداشت. یا نه، احتمال دیگر اینکه در آن دوره مبارزه‌های خیلی شدید و سرکوب حزب شاید واقعاً می‌خواستند بعضی از کادرها را بکشند. چیزی که ما بعدها شنیدیم این بود که بعد از دستگیری یکی از اعضاء مشاور کمیته مرکزی و چند نفر دیگر و اعترافهایی که شد. اعترافهایی که برای دستگاه انتظامی و دولت وقت خیلی بارز و آشکار بود. آنها به این فکر افتادند که کشتن افرادی که می‌شود از شان حرف کشید کار بی‌ربطی است، کار پر دردسری است و مایه بدنامی است. به چه مناسبت بکشند. اطلاعاتشان را می‌گیرند و دستگاه حزب را از هم می‌پاشند. آنها هم وقتی که اعتراف کردند دیگر به عنوان آدم سیاسی ارزشی ندارند، از بین رفته‌اند.

بنو عزیزی: این جریان تقریباً چند ماهی بعد از اهدام‌های مربوط به سازمان افسران بود؟ مسکوب: بله. مال وقتی است که حمایت امنیتی سازمان افسری از شبکه حزبی از بین رفت. مطالبی که من می‌گویم بیشتر مربوط به گیر افتادن پیاپی کادرها و بیشتر مربوط به سال سی و سه است. از نیمه دوم سال سی و سه شروع شد.

بنو عزیزی: زمان دستگیری خودت بطور مشخص یادت می‌آید؟

مسکوب: اول‌های اسفند سال ۱۳۳۳ بود.

بنو عزیزی: یعنی به یک معنی منتظر بودید که ببینند دستگیرتان بکنند؟

مسکوب: دقیقاً منتظر بودیم برای اینکه هر روز تعدادی از کادراهایی که در ردیف من بودند گیر می‌افتادند و آن وقت هم شایع بود که یکی دو نفر یا شاید چندین نفر از حزبی‌ها توی ماشین‌های حکومت نظامی هستند همکاری می‌کنند. فعالین حزب را به مأموران حکومت نظامی نشان می‌دهند. شبها تو خیابان‌ها و بیشتر در محلهایی که حدس زده می‌شد که جای ملاقات افراد با هم‌دیگر باشد، شناسایی می‌کنند و لو می‌دهند. من هم توی خیابان گیر افتادم.

بنو عزیزی: قاعدتاً هم بدون داشتن یک همچین دستگاه اطلاعاتی که اینها نمی‌توانستند شما را پیدا بکنند.

مسکوب: نه ممکن نبود.

بنو عزیزی: حتماً کسی یا کسانی بودند که وادادند.

مسکوب: بله، کسانی. برای اینکه خود من چند سال بود که زندگی مخفی می‌کردم و هیچ نوع سر و کاری با دستگاه‌های دولتی و انتظامی نداشتم و ظاهراً مرا به قیافه لااقل نمی‌شناختند. و بعد هم

گفته شد که کی مرالو داده. ولی من چون هیچ اطمینانی ندارم دلم نمی‌خواهد اسمش را بگویم برای اینکه مطلقاً نمی‌دانم درست است یا نه. ولی بهر حال یک نفر مرالو داده بود. برای اینکه من تو خیابان داشتم می‌رفتم، البته سر قرارم، که دو نفر از پشت رسیدند و دستشان را توی دستهای من حلقه کردند تا امکان حرکت نداشته باشم، یک نفر هم جلویم وایساده بود با هفت تیر.

بنو عزیزی: قبل از اینکه به این دوران زندان پردازیم، من یک خواهش دیگری دارم و آن یک نوع جمع‌بندی از این دوران ده ساله فعالیت حزبی تو است. ظاهراً حزب توده موفق شد که شما را از هر کاری که داشتید به سوی فعالیت سیاسی سوق بدهد و عملاً این دوران دهساله در زندگی تو تماماً صرف فعالیت حزبی شد.

مسکوب: بله درست است. درست است من نمی‌دانم قبلاً گفتم یا نه، از پیش علاقمند به ادبیات بودم و از خیلی زود این علاقه شروع شده بود. ولی از وقتی که وارد حزب توده شدم یک جنبه دوگانه‌ای پیدا کرد زندگی فکریم یا کنجکاوای فکریم. از طرفی ادبیات بود، از طرفی سیاست. یک مقدار مطبوعات سیاسی را می‌خواندم که مطبوعات دست دوم بود. به فلسفه سیاست چندان ارتباطی نداشت، با یک نوع مارکسیسم دست دوم. و تا مدتها این امکان را داشتم که مقداری هم ادبیات کلاسیک فارسی را بخوانم و حتی اروپایی را، برای اینکه تا آن وقت دیگر یک کمی فرانسه می‌دانستم که می‌توانستم متن‌های فرانسه را بخوانم. با ادبیات انقلابی دوره جنگ و ادبیات مقاومت فرانسه از راه آراگون و الوار و دیگران کم و بیش آشنا بودم. می‌شناختم کارهایشان را آثارشان را خوانده بودم. با ادبیات کلاسیک اروپا هم یک کمی آشنا بودم. به عنوان نمونه بگویم، من یک بار در یکی از سفرهایم وقتی مسئول فارس بودم و از شیراز برای سرکشی به کارهای حزبی می‌رفتم به فسا، یادم است که مثلاً خمسه نظامی دستم بود. دو امر بعید، خمسه و انقلاب! برای خودم هم تعجب آور بود، ولی نه می‌توانستم از خمسه نظامی دست بردارم، نه از کارهای حزبی. و یا یک بار دیگر به لار می‌رفتم و آنجا هم بعد از اینکه کارهای حزبی تمام شد قلب الاسد بود گرمای و حشمت‌نکی بود. شب، رفیقی که من مهمانش بودم پشت بام را آب و جارو کرد و هوا هم یک مرتبه خنک شد، شب‌های کویری، یادم هست که ایلید هومر دستم بود و از وضع خودم خنده‌ام می‌گرفت که در لار یکی آمده با چهار پنج تا عضو شاخ شکسته بدبخت و مفلوک‌تر از خود سروکله انقلابی می‌زند. با ترس و لرز و مخفی آمده به لار و حالا بالای پشت بام لار دارد ایلید هومر را می‌خواند. آن حماسه، باشکوه، در پنهانکاری و ترس!

بنو عزیزی: به چه زبانی؟ فرانسه؟

مسکوب: بله. بعدها ایلید هومر را به فارسی هم خواندم، ترجمه نفیسی که ترجمه خوبی است. بعد اودیسه را به فرانسه توی زندان خواندم. یک چنین کشش دوجانبه‌ای به قول مهدی حمیدی شیرازی، «می‌کشندم از دو جانب این به سوئی آن به سوئی» واقعاً یک چنین وضعی داشتم و یک نوع گسیختگی از درون. ولی بعد از مدتی، شاید دیگر غلبه با سیاست بود و با ایده‌آل‌ها و

بنو عزیزی: حالا اجازه بده سؤال دیگری مطرح بکنم. به عنوان یک روشنفکر فعال سیاسی، تصویری که از آینده جامعه ایران در آن زمان داشتی چه بود؟

مسکوب: حقیقت این است که در مورد ایران تصویر خیلی روشنی نداشتم در ذهنم. فقط فکر می‌کردم حزب توده وضع ایران را بهتر می‌کند. اما در مورد دنیا، البته حرف الان به نظرم فوق‌العاده مضحک می‌آید، تصویر روشنتری داشتم. فکر می‌کردم که این ایده‌آل و این راه‌حلی که بشریت در مراحل و در نهایت بهش دست پیدا کرده، چهره دنیا را عوض می‌کند. بی‌عدالتی را از بین می‌برد. استثمار طبقاتی و امکان استثمار را از بین می‌برد. حکومت جهانی طبقه کارگر، و تمام آن حرفها که شنیده‌ایم به اندازه کافی و گفتن ندارد، برقرار می‌شود. ایران هم جزوی از این مجموعه است که نمی‌تواند برکنار بماند. ولی اینکه در یک آینده نزدیک در مورد ایران چه ممکن بود پیش بیاید واقعاً تصویر روشنی نداشتم. فکر می‌کردم درست می‌شود. چه ساده لوحی عجیبی! الان که به گذشته برمی‌گردم، می‌بینم اگر چنین تصویری در مورد ایران نبود، برای این بود که ناآگاهانه یا نادانسته این آشفتگی که بعدها هم آثار خودش را بروز داد، احتمالاً در ذهن من اثری گذاشته بود.

بنو عزیزی: در ذهن خودت و یا در بحث با رفقای حزبی وسیله رسیدن به این هدفها چه بود؟ یعنی سعی بر این بود که حزب از نظر تعداد اعضاء و امکانات دیگر به پایه‌ای برسد که بتواند در مبارزات انتخاباتی شرکت بکند؟ تا آنجائی که تو می‌دانستی حزب چگونه می‌خواست قدرت سیاسی را تسخیر کند؟

مسکوب: من جواب‌های حزب را در این مورد الان می‌توانم بگویم، نه نظر شخصیم را. جواب‌های حزب بیشتر این بود: گسترش حیطه فعالیت، کشیدن بخصوص دهقانان بعد از کارگراها به حزب، داشتن یک نوع اکثریت حتی انتخاباتی در بین توده مردم، بدست آوردن کرسی‌های مجلس، پیروزی در انتخابات و در نهایت قیام مسلحانه. برای اینکه حزب تصور می‌کرد که با داشتن اکثریت پارلمانی امکان پیروزی وجود ندارد. ما در شرایطی نیستیم که امپریالیسم جهانی و بورژوازی کمپرادور داخلی بگذارند که حتی اگر حزب در انتخابات اکثریتی داشته باشد دولت را به دست بگیرد.

بنو عزیزی: آیا این بحث در مورد مبارزه مسلحانه در سطح کادرهای حزبی هم مطرح می‌شد؟ شما که قرار نبود خودتان را برای یک چنین مبارزه‌ای آماده بکنید؟ یا بود؟ نمی‌دانم.

مسکوب: قرار بود و نبود. به این معنی که در کلیات حزب یک چنین نظریاتی داشت ولی سیاست عملی حزب توده روز به روز تعیین می‌شد. به خصوص وقتی که نهضت ملی دامنه‌اش وسعت گرفت دکتر مصدق قدرت‌ش افزایش پیدا کرد و مبارزات داخلی علیه شرکت نفت و امپریالیزم انگلیس شدت پیدا کرد و حزب در مقابل یک امری قرار گرفت که باید تصمیم می‌گرفت. اول در یک وضع ستیزه‌جویانه‌ای بود. مهاجم بود. و بعدها شاید بشود گفت بر اثر شدت واقعیات و به علت

بدیهی بودن بسیاری از مسائلی که حزب نمی‌خواست بپذیرد، ناچار در یک وضع دفاعی قرار گرفت. و در حمله و دفاع، در هر دو حال، روز به روز ناچار بود سیاستهایش را اتخاذ بکند و اکثراً اتفاق می‌افتاد که سیاست‌های بعدی با سیاست‌های قبلی متناقض بود. به این ترتیب در طی دوره شکفتگی و رونق حزب ناچار سیاست‌هایش را روز به روز انتخاب می‌کرد و قبل از این دوره، اگر برگردیم مثلاً به سال هزار و سیصد و بیست و هفت که مخفی شد مسئله مبارزه مسلحانه باز متفی بود. برای اینکه حزب زیر ضربه حمله‌های دستگاه انتظامی بود. مخفی بود و داشت خودش را جمع و جور می‌کرد. از ۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹ که حزب مخفی بود تمام کوشش این بود که خودش را جمع و جور می‌کرد. از ۱۳۲۹ کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، حزب در مقابل دکتر مصدق و نهضت ملی بود، با سیاست‌های روز به روز. شعارهایش عوض می‌شد و در نتیجه جایی برای بحث در باب اینکه آیا الان وقت مقاومت مسلحانه یا قیام مسلحانه است یا نه، نبود.

بنو عزیزی: باز این دوره خیلی مهمی است در تاریخ حزب و تاریخ سیاسی ایران. آیا در طی این مدت، از سال ۱۳۲۷ تا سال‌های ۳۲ و ۳۳، تو شخصاً به عنوان یک عضو فعال حزب هیچ نوع آمادگی برای مقاومت مسلحانه یا جنگ مسلحانه پیدا کردی؟ هیچ نوع آموزشی دیدی؟

مسکوب: ابتدا، ابتدا، هیچ نوع آموزشی ندیدم جز اینکه در دوره‌ای که در شیراز بودم به عنوان مسئول حزب دو سه بار یک تعلیم ابتدائی تیراندازی با هفت تیر یکی از افسرهای حزبی که در شیراز بود گرفتیم. اما مطلقاً آمادگی، نه ذهنی و نه عملی، برای قیام مسلحانه در ما نبود. برعکس مسئله مهمی که راجع بهش گفتگو نشده یا اگر شده پراکنده و سرسری شده، یک جریان بود که در داخل حزب راه افتاد به موافقت با دکتر مصدق و به مخالفت با کمیته مرکزی در زمان ملی شدن صنعت نفت. تا آنجائی که من به خاطر دارم شخصاً اولین کسی که این جریان را به راه انداخت و با کادرهای حزبی شروع کرد به تماس گرفتن و گفتگو کردن و نظریاتش را عرضه کردن، محمدحسین تمدن بود که عضو مشاور کمیته مرکزی بود، ولی در کمیته مرکزی فعال نبود. از نویسندگانه‌های برجسته حزب توده بود. و من یادم هست که اول بار وقتی نظریات او را شنیدم خیلی به نظرم خنده‌دار آمد.

بنو عزیزی: که چی بودند؟

مسکوب: اگر خیلی کلی بخواهیم بگوییم نظریاتش این بود که الان وقت مبارزه با دکتر مصدق نیست و وقت مبارزه با امپریالیزم انگلیس است. قبل از ملی شدن صنعت نفت حزب توده باید تمام همکاریها را با دکتر مصدق بکند و نیرویش را اگر بگوییم در اختیار او قرار بدهد در جهت قرار بدهد که برای او هم مفید باشد. برای حزب هم مفید است و اگر سیاست کمیته مرکزی ادامه پیدا بکند حزب توده شکست می‌خورد، هم در جبهه داخلی و هم در درون خودش. او برای اینکه کادرها را متقاعد بکند یک سلسله اسناد و مدارکی جمع کرده بود. نظریات جبهه ملی را فراهم آورده بود یعنی مطالباتشان را جمع کرده بود. نظریات متناقض ضد و نقیض حزب را جمع کرده بود و خیلی آمادگی ذهنی داشت. من یادم هست بعد از یکی دو دفعه که با من صحبت کرد مرا به شدت به تردید

انداخت و بعد خیلی زود من نظریاتش را پذیرفتم. برای اینکه یک چنین تردیدی در ذهن بود که این راه ما به ترکستان می‌رود ولیکن دلمان نمی‌خواست، و بالااقل من دلم نمی‌خواست به روی خودم بیاورم. وقتی که دیدم دیگری هم این نظریات را دارد و خیلی منسجم‌تر و بهتر و قانع‌کننده‌تر می‌تواند بیان بکند و واقعاً قانع‌کننده است من هم به نظریات او پیوستم. گروهی از کادرهای حزبی بودند که مثل او فکر می‌کردند و با کمیته مرکزی کلنجار می‌رفتند و سر و صدا بلند شده بود. منتهی برای اینکه جلوگیری بشود از کار فراکسیونی، که در احزاب کمونیست فوق‌العاده بد تلقی می‌شود، ما تماسهایمان با همفکرهای دیگر پراکنده بود. تماس منظم حزبی نبود. من وقتی می‌رفتم خوزستان با اعتقاد به همکاری با جبهه ملی می‌رفتم. یعنی در حقیقت اگر بشود گروه‌بندی کرد جزو گروه همفکران تمدن بودم در مقابل تمام کمیته مرکزی. در خوزستان با اعضای کمیته ایالتی وقتی نظریاتم را می‌گفتم اوائل گرفتاری بزرگی داشتم، تا یک ده پانزده بیست روزی. برای اینکه دائم بحث بود. اول اصلاً خیال می‌کردند که من خرده‌بورژوا و خائن به نظریات حزبم. و از این پرت و پلاها. بعد کم‌کم آنها هم تردید درشان ایجاد شد. البته یک اشاره بکنم وقتی که حزب از هم پاشید و تمدن به زندان افتاد، توانست ترتیبی بدهد جزئیاتش را نمی‌دانم چه جور، که زود از زندان نجات پیدا کند، خیلی زود. و بعد دیگر گرد هر نوع کار سیاسی را قلم کشید.

بنو عزیزی: نظریات محمدحسین تمدن از این جهت خیلی شبیه نظریات خلیل ملکی است منتهی با فاصله‌ای حدود یکی دو سال.

مسکوب: شاید در حدود سه چهار سال. منتهی نظریات خلیل ملکی از دو جهت رادیکال‌تر بود. یکی در قبال شوروی‌ها و یکی در قبال کمیته مرکزی. گروه محمدحسین تمدن، اینطور بگوئیم اگر چه واقعاً به اینصورت در شخص او تبلور پیدا نکرد ولی ما اسمش را بگذاریم گروه تمدن، کوشش او تماماً این بود که هرکاری می‌کند در داخل حزب باشد. به این ترتیب در مقابل کمیته مرکزی وضع مبارزه‌جویانه‌ای نگرفت. برخلاف آن، خلیل ملکی وقتی مأیوس شد کنار کشید از کمیته مرکزی، از دستگاه رهبری حزب. بعد در قبال شوروی‌ها هم که مسئله خیلی مهمی است، در حقیقت ملاک احزاب کمونیست است، وضع خلیل ملکی رادیکال‌تر بود. ملکی بعد از مدت کوتاهی تردید پیدا کرد در صحت سیاست برادر بزرگ و به راه سوم گروید و حال آنکه در حزب توده این جماعتی که با تمدن همکاری داشتند، همفکری نه همکاری، هنوز به آنجا نرسیده بودند. من گمان می‌کنم که اگر حزب وضع آزادی می‌داشت و صدای اینها به جایی می‌رسید و نظریاتشان توسعه و تکامل پیدا می‌کرد الزاماً به همانجا می‌رسید یعنی به بریدن از شوروی‌ها.

بنو عزیزی: مثلاً چیزی شبیه حزب کمونیست ایتالیا؟

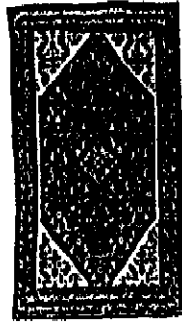
مسکوب: بله منتهی این دیگر مربوط می‌شود به اجتماع ایران و اجتماع ایتالیا. از بابت شعور سیاسی ما خیلی عقب افتاده‌تر بودیم از ایتالیایی‌ها، در نتیجه حزب کمونیستمان هم گمان نمی‌کنم به پای آنها می‌توانست برسد. اما اینکه من می‌گویم فقط اشاره‌ام به این است که اگر حزب مخفی نبود و



افسانه‌های تباری

نوشته سوفوکلس

ترجمه
شاهرخ مسکوب



چند گفتار در فرهنگ ایران نوشته شاهرخ مسکوب

امکان تشکیل کنگره‌ای بود، احتمالاً باز گروهی به مناسبت روش پیروی کورکورانه دستگاه رهبری از شوروی‌ها، احتمالاً از شان جدا می‌شد. برای اینکه در حقیقت تخم تردید را داستان آذربایجان پاشیده بود. ولی مخفی شدن حزب روی این مسئله برای مدت کوتاهی سرپوش گذاشته بود. ماجرای نهضت ملی و ملی شدن صنعت نفت دوباره به این آتش زیر خاکستر دامن زد.

بنو عزیزی: اگر موافق باشی حالا قدری راجع به دوران زندانی بودن صحبت کنیم. قبلاً اشاره کردی سه بار به زندان رفتی. بار اول و دوم برای مدتی کوتاه، و بار سوم از اسفند ۱۳۳۳ تا مسکوب: تا اردیبهشت هزار و سیصد و سی و شش.

بنو عزیزی: یعنی حدود دو سال و دو ماه؟ این دوران زندان برای یک روشنفکر سیاسی غالباً دورانی خطیر و از جهات مختلف بسیار جالب است. یک نوع فرصت دوباره‌نگری و تعمق بیشتر درباره مسائل سیاسی و شخصی به وجود می‌آورد. حالا خیلی مایل هستم درباره تجربیات زندان رفتنت قدری بیشتر شرح بدهی.

مسکوب: همانطوری که گفתי البته دوره فوق‌العاده جالبی است، منتهی بعد از اینکه تمام می‌شود. آدم وقتی به گذشته برمی‌گردد، مخصوصاً آن ماههای اول، می‌بیند عجب تجربه جالبی بوده، تجربه فوق‌العاده‌ای بوده، بدون اینکه هوس بکند دوباره این تجربه را تکرار بکند.

بنو عزیزی: و یا توصیه بکند برای دوستانش!

مسکوب: نه، برای دوستان هم نه، من در اسفند ۱۳۳۳ دستگیر شدم. قبل از اینکه دستگیر

بشوم می دانستم که دستگیر می شوم. وضع طوری بود که طبیعی بود دستگیر شدن، یک احتمال نمی دانم یک در هزار شاید بیشتر وجود نداشت برای کسی که با فعالیت هایی که من داشتم، در شهرستان های مختلف و در تهران، که دستگیر نشود. فوق العاده هم نسبت به سرنوشت حزب مایوس بودم. یادم هست یک روزی با یکی از مسئولین درجه اول حزبی یک جانی مهمان بودیم، یک روز عصری در شمیران گفتگو می کردیم. من گفتم که - بعد از داستان افسرها بود - حالا دیگر پس کله تک تک ما را می گیرند و مثل بچه گربه بلندمان می کنند پرتمان می کنند توی زندان، دستچین مان می کنند. البته آن رفیق خیلی ناراحت شد و گفت پس تو با این روحیه چطور اصلاً مانده ای و چطور داری کار حزبی می کنی و بخصوص که الان هم ایام خطر است. گفتم من ده سال توی این حزب فعالیت کردم و گمان می کنم که اگر بخواهیم یک نوع درصدی بگیریم، که البته کار خنده داری است ولی حالا فرض بکنیم می شود گرفت، در طی این چند سال اگر صد تا آمده باشند توی حزب توده پنج تایش به فعالیت من مربوط می شود، یعنی پنج درصد. من فقط از روی لوطی گری و انسانیت و این چیزها مانده ام. تمام کوشش من این است که وصله پینه بکنم تا از آن پنج یا پنجاه یا هر چند تا شاید دو تایشان را بتوانم نجات بدهم. هیچ موجب دیگری ندارد ماندن من توی حزب. برای اینکه حزب به جایی برسد نیست. این به جایی نخواهد رسید.

بنو عزیزی: میانی این شک چی بود؟

مسکوب: میانی این شک دستگیری سازمان افسرها، رفتاری که حزب کرد در مورد سازمان افسرها. ناچار برمی گردیم به گذشته و یک کمی گفتگو آشفته می شود. ولی همان گروه تمدن که چند لحظه پیش صحبتش بود بعد از دستگیری افسرها سر و صدایی بین کادرهای حزبی راه انداخته بود و از کمیته مرکزی می خواست که علت این گرفتاری چیست؟ شما که همیشه بعد از کودتای بیست و هشت مرداد در مقابل اعتراض کادرهای حزبی می گفتید که ما سازمان نظامی نداشتیم، نیروی افسری نداشتیم، در دستگاه نظامی هیچ نیرویی نداشتیم و در نتیجه نمی توانستیم کاری بکنیم. پس این ششصد نفر کجا بودند. که حزب یک جزوهای منتشر کرد و یک مشت دروغ و دغل بهم یافت که اصلاً قانع کننده نبود. روش کمیته مرکزی بخصوص بعد از لو رفتن افسرها مورد شک و تردید بود. و بعد هم خوب پیدا بود که حزب دارد کادرهایش را از دست می دهد. از طرف دیگر ما با افراد کمیته مرکزی و افراد هیئت اجرائیه و اینها تماس داشتیم. دائم دستپاچگی را می دیدیم. از هم گسیختگی را. در وسط معرکه بودیم. به این ترتیب به نظر من روشن بود که زیر این ضربت ها حزب نمی تواند قد راست بکند و به عنوان یک سازمان تشکیلاتی و حزبی از هم می پاشد، و هیچ تردیدی نیست. منتهی من شخصاً تمام کوشش همانطوری که گفتم این بود که شاید چند نفری را بخصوص در شهرستانها بتوانم نجات بدهم. همین طور که حزب لو می رفت من دائم این طرف و آن طرف سفر می کردم و می وصله پینه می کردم، یک جوری که آدمها بتوانند خودشان را جمع بکنند، کمتر گرفتار بشوند.

بنو عزیزی: پس مبانی شک مسائل تشکیلاتی و سازمانی بودن آید، تئولوژیک؟

مسکوب: البته دو تا با هم بود. ولی در مورد مسائل آید، تئولوژیک همیشه یک نوع تساهل و مدارائی بود. برای اینکه فکر می‌شد، و جواب کمیته مرکزی و مسئولین هم این بود، که حزب در شرایط مخفی است و نمی‌تواند همه دستهایش را رو کند، نظریاتش را آشکار کند و توضیح کافی بدهد. همیشه محول می‌کردند به بعد که یک مختصر آزادی باشد که کادرها بتوانند دور هم جمع بشوند و مسائل بررسی بشود. ایرادها رسیدگی بشود و احتمالاً روش‌های حزبی تصحیح بشود، روش‌های سیاسی حزب. اما در مورد مسائل تشکیلاتی و سازمانی یک چنین مدارائی امکان پذیر نبود، برای اینکه حزب زیر ضربه پلیس بود. باید دائم این قابلیت را می‌داشت که خودش را جمع و جور بکند و در نتیجه پراکندگی در این زمینه روزانه بود، یک امر روزانه بود. شکی هم که از این پراکندگی و از این عدم توانائی به وجود می‌آمد طبیعتاً مسئله روز بود. روز به روز پیش می‌آمد. خطر زندان و کشته شدن و شکنجه هم در روبرو بود. در نتیجه از این راه شک زودتر سرایت می‌کرد. در حقیقت، از کودتای بیست و هشت مراد به بعد تا اندازه‌ای مسائل تئوریک مسکوت مانده بود.

بنو عزیزی: حالا شاید بتوانیم از این مرحله کمی جلوتر برویم. در طی این دوران ده دوازده سال توده‌ای بودن و دوران زندان، هویت تو نسبتاً مشخص بود: آدمی بودی توده‌ای، روشنفکر، و فعال در تشکیلات.

مسکوب: بله.

بنو عزیزی: بعد از زندان بیرون آمدی، حداقل برای مدتی رفتی به دنبال خوشگذرانی و

قلندری.

مسکوب: بله.

بنو عزیزی: ولی بدون شک کم کم می‌بایست برای خودت هویت جدیدی می‌گزیدی. این

هویت چه بود و چگونه ساخته شد؟

مسکوب: یک کم بیانش شاید مشکل باشد ولی سعی می‌کنم تا آنجائی که می‌توانم بگویم. در این دوره یک دوگانگی بین فکر و عمل برای من پیدا شد. یعنی اینکه ناچار بودم یک زندگی عملی بکنم. خرجم را دربیارم و ارتزاق بکنم، که این خیلی عملی بود. کمی توضیح بدهم شاید روشن بشود. وقتی که تو زندان بودم، نزدیک درآمدم چهار پنج تا از دوستانم جمع شدند یک شرکتی ساختند و رفتند به سراغ مادرم گفتند که شاهرخ وقتی از زندان بیرون بیاید بیکار است و جانی نمی‌تواند کار بکند. یک چنین شرکتی را ما درست کرده‌ایم. بیست و پنج هزار تومان هم شما بدهید. چهار تا بودند، یکی بیست و پنج هزار تومان داده بودند. یکی هم از مادرم گرفتند تا وقتی بیرون آمدم من هم آنجا کار کنم. شرکت، یک شرکت مقاطعه کاری بود. ماجراهای این شرکت مفصل است. من وقتی که آمدم یک بیست و روزی توی آن شرکت کار کردم، که در حقیقت کار نبود، تا یک کار دیگری برایم پیدا شد.

بنو عزیزی: این ۱۳۳۶ است.

مسکوب: سی و شش است، بله. کار دیگری که برایم پیدا شد مسئولیت اداره یک کارخانه بود متعلق به شرکتی که مصطفی فاتح، عضو اول ایرانی شرکت نفت که بازنشسته شده بود، ریاست هیئت مدیره آن را داشت. اسم شرکت ریالکو بود.

بنو عزیزی: فاتح نویسنده کتاب «پنجاه سال نفت»؟

مسکوب: بله. او از کسانی بود که از اول کنجکاو بود در مورد مسائل مربوط به حزب توده. و از جمله کسانی بود که با بنیان‌گزارها و مؤسسين حزب توده هم ارتباط داشت و اول حزب سوسیالیست ایران را تشکیل داده بودند. ماجراهای دیگری است که مربوط به اوایل بعد از شهریور بیست است. بهر حال او پیغام فرستاد که علاقمند است مرا ملاقات بکند، یک نیم ساعتی یک ساعتی، اگر از نظر من مانعی ندارد. منظورش این بود که اگر از دیدن او باکی ندارم، او از نظر حزب توده معروف بود به نوکری انگلیسی‌ها ولی خودش جور دیگر توجیه می‌کرد می‌گفت ملت انگلیس را تحسین می‌کند اما از دولت انگلیس نفرت دارد، برای اینکه معرف آن ملت نیست. بهر حال من هم یک کم راستش بهم برخورد. برای اینکه جویری این پیغام آمد که اگر نمی‌ترسی، فلانی می‌خواهد ترا ببیند. من هم رو قوز افتادم گفتم نه من ابائی ندارم. دلیل ندارد ابائی داشته باشم و دعوت ایشان را پذیرفتم. یک روز عصر، خیلی فرنگی مآبی دعوت کرده بود به چای و ما هم رفتیم برای صرف چای. خودش بود، خانمش بود و دخترش بود و آن دوستی که این پیغام را آورده بود و من. من البته در تمام این مدت یک کمی گوشه‌ایم را تیز کرده بودم بینم که موجب این دعوت چیست. احتیاج به این کار نبود. گفتم که هم دورادور مرا می‌شناسد، هم به مناسبت قوم و خویشی دوری که با زن اول من داشت. و بعد از دو سه دقیقه هم منظور خودش را گفت. یعنی از سئوال‌هایی که کرد دیدم فوق‌العاده کنجکاو است در مورد اختلاف‌های داخلی حزب توده، و گفت که در مورد حزب توده علاقمند است که یک وقتی اگر امکان داشته باشد کتابی بنویسد. گویا یادداشت‌هایی هم داشت که وقتی توقیفش کردند یادداشت‌ها رفت. بعدها به من گفت که یادداشت‌هایش رفته، همه را بردند. همین‌طور یادداشت‌های جلد دوم پنجاه سال نفت را. بهر حال من تا آنجائی که فکر می‌کردم دست‌گاه انتظامی می‌داند و خودم هم البته اطلاع داشتم اختلاف‌های داخلی حزب را یک مقدار توضیح دادم که برای او جالب بود. ملاقات یک ساعته تمام شد و خدا حافظی کردیم رفتیم. بعداً چند روز بعد، همان واسطه پیغام مجددی آورد که کارخانه‌ای هست و نظر فلانی این است که تو مسئولیت این کارخانه را بپذیری. ماجرایش طولانی است. بهر حال بالاخره من بعد از گفتگوهای مسئولیت کارخانه را پذیرفتم کارخانه ریالکو را آنوقتی که من رفتم سی و هشت تا کارگر داشت بعد از یک سال و نیم که استعفا دادم و برگشتم به شرکت خودمان در حدود چهارصد و شصت هفتاد تا کارگر داشت. به سرعت در حال رشد بود. از آنجا آمدیم و وایسادیم به مقاطعه کاری، تا اوایل سال ۳۹ و...

بنو عزیزی: سه سال در مجموع.



مسکوب: تقریباً بله. یک سال و نیمش در ریالکو گذشت، یک سال و نیم در این شرکت. از شش هفت ماه پیش از اینکه کارم در شرکت تمام بشود به این نتیجه رسیدم که این کار، کار من نیست. تمام انرژی مرا می‌گیرد. تمام هوش و حواس مرا می‌گیرد. و بعد هم من آدمی نیستم که از راه مقاطعه کاری بتوانم پولدار بشوم یا چیزی برایم بماند یا بتوانم اصلاً زندگی بکنم، ادامه بدهم به زندگی. این روش زندگی من نیست. نه اینکه کار بدی باشد بهر حال کاری بود مثل کارهای دیگر و خوب و بدش بسته به کننده کار است. ولی من بلد نبودم. بله نمی‌خواهم بزنم توی سر کار. من بلد نبودم. این کار را گذاشتم کنار. شرکت را هم تعطیل کردیم. بعد از دو سه ماهی امکان کار در سازمان برنامه پیدا شد، چون محکومیت سیاسی نداشتم و بعداً هم پرونده بسته شد. به این ترتیب من بعد از اینکه از زندان درآمدم افتادم تو یک زندگی عملی فعال که اولش لااقل پشت میز نشینی نبود و وقت و هوش و حواس می‌گرفت. در یک سال و چند ماه اول از نظر روانی همان کشمکش درونی با خودم را می‌گذراندم. با خودم تصفیه حساب می‌کردم.

و اما هویت معنوی مرا در پنج شش سال اول بعد از زندان اینها قوام می‌آورد: شاهنامه و مثنوی؛ تراژدی‌ها و ادب و اساطیر یونان که مطالعه‌اش پیش از زندان شروع شده بود؛ چند کتاب عهد عتیق، فلسفه آلمان که کمی دیرتر و با مطالعه استتیک هگل شروع شد. منظوم از فلسفه آلمان فقط هگل و کانت است آنهم ناقص، که همین، نزدیک ده سالی مرا از مطالعه رمان و ادبیات محض اروپائی دور کرد. و لوکاج، که تحسین و تعجب مرا برمی‌انگیخت. به اضافه اینها، در آن سال‌ها مادرم زنده بود. او بدون اینکه خودش بداند یا اصلاً به این فکرها بیفتد شالوده هویت من بود، وجودش این جوهری بود.

پس ارزیابی: چی تو را به سوی تورات کشاند؟

مسکوب: شاهنامه. یعنی شاهنامه در حقیقت راه مرا به ادبیات بزرگ باز کرد. ظاهراً هیچ ارتباطی ندارد. شاهنامه را از نوجوانی شروع کردم به خواندن. سال ۱۳۲۱ بود که اول باز یک دوره شاهنامه خریدم برای خودم به مبلغ بیست و چهار تومان؛ یک دوره شاهنامه بروخیم. شاید بهتر باشد بررسی کی مرا به طرف شاهنامه کشاند. آره. این را مرشد حسن معرفی کرد. من در دوره

دیبرستان از کلاس ده شروع کردم به ورزش. هم فوتبال می‌کردم، هم چرخ سواری و هم زورخانه. سه تا ورزش را با هم می‌کردم. زورخانه‌ای بود در کوچه تلفنخانه اصفهان. ماده دوازده تا از بچه‌های کلاس جمع شده بودیم و آن را اجاره کردیم. عصرها می‌رفتم آنجا یا صبح‌های زود، بستگی داشت، ورزش می‌کردیم. خوب باید پول اجاره زورخانه را می‌دادیم. مرشد هم باید می‌داشت دیگر. مرشد اینجا یک مرشد حسنی بود بیست ساله که فوق العاده خوب ضرب می‌گرفت فوق العاده خوب شاهنامه می‌خواند. من هیچوقت هرگز ندیدم کسی مثل او شاهنامه بخواند. فقط در حدود، چقدر؟ سی سال بعد در جشن طوس دیدم. یاد بیهقی افتادم، از سخن، سخن زاید. در اولین جشنواره طوس، ۱۳۵۴ بود اگر اشتباه نکنم، در محوطه‌ای داشتم می‌رفتم که صدای شاهنامه‌ای شنیدم و یاد مرشد حسن افتادم. رفتم به طرف مرشد. یک گوشه‌ای کشتی می‌گرفتند. جزء مراسم جشنواره بود مرشدی هم داشت ضرب می‌گرفت و شاهنامه می‌خواند، کم و بیش زمزمه می‌کرد. من ایسادم تا کار مرشد و کشتی تمام شد. رفتم باهش سلام و علیک کردم. مرشد مرادی، بعداً فهمیدم اسمش مرادی است. بهش گفتم که شاهنامه خواندن شما مرا یاد یک کسی انداخت. بلافاصله گفت مرشد حسن را می‌گویند؟ گفتم اصفهان بودی؟ گفت ما با هم بودیم ضرب می‌گرفتیم من در آن سال‌ها رفتم یزد زن گرفتم و دیگر یزدی شدم. آدم همانجایی می‌شود که زنش مال آنجاست و گرنه در اصل اصفهانییم. منظورم این است که یک چنین اثری در من گذاشت که بعد از سی سال شبیه شاهنامه خوانی مرشد حسن را که شنیدم گوشم تیز شد. این مرشد حسن آدم بیسوادی بود. در حدود پنجاه شصت بیت شاید کمی بیشتر شاهنامه حفظ بود. گاهی غلط می‌خواند، ولی حالش را حس می‌کرد. ده دوازده تا غزل هم از سعدی و حافظ می‌دانست. وقتی غزل می‌خواند حال دیگری داشت، و وقتی شاهنامه می‌خواند حال دیگری. مرشد حسن مرا به هوس انداخت که بروم شاهنامه را بخوانم و از آنجا شروع شد. در حقیقت فردوسی را مدیون او هستم و خیلی چیزها را مدیون فردوسی. آدم شروری بود و از بس شر بود در بیابان دنبال کفتر افتاد توی چاه و مرد. یک همچین جنمی بود. خودش هم ورزشکار بود. با بالاتنه لخت پای ضرب می‌نشست. بدن بقول اصفهانی‌ها خیلی تسمه‌ای داشت، یعنی خیلی ورزیده با عضلات پیچیده. و صدای معرکه‌ای داشت، برای شاهنامه خوانی بی‌نظیر بود. بهر حال شاهنامه مرا فرستاد به سراغ ادبیات بزرگ. چون یک کمی که آدم با شاهنامه آشنا می‌شود آسان نیست به سراغ ادبیات میان مایه و متوسط رفتن. آدم بی‌اختیار بلندنظر می‌شود. از طرف دیگر اینکه خوب، بهر حال آدم می‌خواهد ببیند آنهایی که همسنگ این هستند چی‌اند، چه جورینند؟ و اساساً حماسه بزرگ، یا نمی‌دانم داستان و شعر بزرگ چیست؟ یکی از بزرگترین هاش تورات است. از بزرگترین کتابهای دنیاست. من همان سالها رفتم به سراغ تورات و هو. می‌بجز ادبیات خودمان، از طرفی یونانی‌ها بود از طرفی تورات، در ادبیات خودمان هم ادبیات عرفانی و شاهنامه. دو چیزی که ظاهراً متضادند ولی اصلاً متضاد نیستند. بهر حال هویت فکری یا روحی من بنایش روی این ستون‌ها گذاشته شد. ساختش را اینها دادند. و این هسته‌ای بود که از پانزده سالگی شانزده سالگی

کم کم داشت پیدا می شد و در تمام دوره فعالیت حزبی من هم آن زیر پنهان و پیدا وجود داشت.
بنو عزیزی: قبلاً به این موضوع اشاره ای کردی. می خواستم حالا کمی بیشتر در این باره
صحبت بکنیم. این آگاهی از اهمیت زبان و نقش آن در فرهنگ و حس ملی چگونه در تو پیدا شد و
نضج گرفت؟

مسکوب: اول مسئله عقلی نبود. اصلاً مسئله اندیشیده ای نبود. خیلی سال های بعد به فکرش
افتادم. من از کلاس هشتم گرایش پیدا کردم به خواندن ادبیات کلاسیک و نثر. بخصوص متوجه نثر
عرفانی شدم. می خواندم و لذت می بردم، حتی اگر معنایش برایم دریافتنی نبود یا اگر درمی یافتم و
موافق نبودم. مثلاً تذکره الاولیاء می خواندم یا اسرار التوحید. از نفس این نوع حرف زدن از موسیقی
کلام و حسی که در آن بود، که هنوز هم هست. موقع چیز نوشتن این حس شدیدتر است. حس
می شود، مثل جسم، تپله، مثل حالت... مثل سنگریزه یا موم است زیر انگشت هایم. شبیه کار
مجسمه ساز است. یعنی کلمه را من باید لمس کنم تا ببینم این همان است که معنی را می رساند یا نه.
و لمس می کنم کلمه را. این حالتی است که شاید کمی خفیف تر از همان اوایلی که عشق به ادبیات
فارسی پیدا شد در من موجود بود. کتاب هم به سختی گیر می آمد، آن کتابهایی که می خواستم.
خوش شانس من و بدشانسی معلم بیچاره ای که داشتیم این بود که گویا حقوقش کفاف زندگیش را
نمی داد. از ادبیات هم خیر می ندیده بود جز فلاکت و پیسی و بدبختی. افتاده بود به فروختن
کتابخانه اش. آدم خوبی بود. یک کار بالارزشی هم کرده، تاریخ روزنامه نگاری در ایران را نوشت. من
یک وقتی فهمیدم که او کتابخانه اش را دارد می فروشد. آدم تنهایی هم بود. برایم خیلی مشکل بود.
من کلاس نهم بودم. او معلم ادبیات مان بود، معلمی باسواد. آدم خیلی افسرده ای بود. مثل اینکه دائم
دچار دپرسیون بود، حالا که برمی گردم به گذشته. اصلاً خندیدن بیچاره یادش رفته بود. من یک
مدتی با خودم کلنجار رفتم که این را چه شکلی چه جور می بگویم. بالاخره یک روزی دل به دریا زدم
و با زحمت زیاد بهش فهماندم که دنبال یک سلسله کتابهایی می گردم که پیدا نمی کنم. هم به
راهنمایی ایشان احتیاج دارم و هم اگر یک وقت کتابفروشیها می خواهند بعضی از کتابهای اضافی
ایشان را بخرند، بهتر است که به من بفروشند به کتابفروشی نفروشدند. او منظور مرا فهمید و موافقت
کرد، خوشبختانه. کمی راهنمایی کرد و یک مقدار هم کتاب فروخت. البته من پول زیادی نداشتم
ولی کتاب هم گران نبود. معمولاً در هفته یک مقداری از پول توجیبی ام را پس می انداختم و ازش
کتاب می خریدم. بعضی از کتابهایی که مثلاً مطبوعه کاپوآنی در برلین چاپ کرده بود. سفرنامه
ناصر خسرو، مجله کاوه و این نوع چیزها را از او خریدم و یک مقدار کتابهای نثر عرفانی بخصوص
تذکره الاولیاء و اسرار التوحید خوب یادم است.

علاقه به ادبیات، یعنی در حقیقت حس زبان نه اندیشه، مرا به طرف زبان کشاند. منتهی این
علاقه همین طور ادامه پیدا کرد و همین طور وجود داشت. در ضمن گاه و بیگاه فکرش هم می آمد.
مسئله اول بار با ترجمه بطور جدی شروع شد. که خوب، چه شکلی باید این را عمل آورد. ترجمه

جای تمرین فوق‌العاده‌ایست برای زبان. برای اینکه اگر آدم نخواهد وراجی بکند، شلخته نباشد و خودش را با ترجمه آزاد دلخوش نکند، یک کمی وجدان کار داشته باشد، آنوقت یک فضای محدودی دارد که دیگری، نویسنده متن اصلی، به او داده و در آن محدوده باید معنا را برساند. و این تمرین فوق‌العاده‌ای است. برای من خیلی تمرین خوبی بود. هم ترجمه خوشه‌های خشم و هم بخصوص ترجمه از یونانی‌ها. وقتی که آدم می‌بیند که منظور حاصل می‌شود، به هدف می‌رسد، یک لذت بزرگی دارد.

بنو عزیزی: ترجمه این آثار یونانی‌ها را از فرانسه به فارسی می‌کردی؟

مسکوب: از فرانسه و انگلیسی. آره، آنوقت دیگر یک کمکی انگلیسی هم خیال می‌کردم بلام. منتهی کلمه به کلمه مطابقت می‌کردم. در ضمن سعی می‌کردم در انگلیسی و فرانسه بهترین ترجمه‌ها را پیدا بکنم. آنها از رنسانس به بعد مرتب روی این متن‌ها کار کرده بودند. در ترجمه، مراجعه دادم که از روی کدام متن است. برای اینکه همینطوری شلوغ و پلوغش نکرده باشم... حالا دوباره برگردم به سوال تو و در مورد زبان: گفتم که کلمه را باید زیر انگشتانم حس بکنم. ولی آن چی است که حس می‌شود؟ در حقیقت، درست نمی‌دانم. ولی یک رابطه‌ای بین فکر و زبان وجود دارد که بعضی وقتها آدم آن را لمس می‌کند و می‌بیند که ها، این خودش است، درآمده. و بعضی وقتها هم می‌بیند که نه. انگار صورت دارد شکل دارد و آن شکل را از راه حس می‌شود دریافت. وقتی که بدست می‌آید آدم خیال می‌کند به یک حقیقتی دست پیدا کرده. البته این هیچ چیز را روشن نمی‌کند. اگر همین‌طوری از من بپرسی حقیقت چیست در این مورد، اصلاً نمی‌دانم، می‌گویم چیزی است که آدم یک گره‌ای یک تصویر مبهمی، یک خیالی ازش دارد. در زمینه‌های دیگر هم دستیابی من به حقیقت خیلی بیشتر از این نیست.

بنو عزیزی: و الزاماً حقیقت واقعیت نیست؟

مسکوب: ابتدا، ابتدا برای من حقیقت واقعیت نیست. واقعیت برای خودش یک حقیقتی دارد ولیکن اکثراً ارزش حقیقت را ندارد، یعنی چطوری بگویم، حقیقت یک امر در ضمن معنوی و اخلاقی و دست نیافتنی است و حال آنکه هیچکدام از این ارزش‌ها را واقعیت ندارد. واقعیت شئی است. واقعیت امر بیرونی است. ولی حقیقت یک امر بشری است یک امر وجودی و انسانی است. خیلی از واقعیت‌ها ممکنست حقیقت داشته باشند. ولی گاه واقعیت خلاف حقیقت است. این است که همیشه یک فاصله‌ای بین حقیقت و واقعیت داریم وجود داشته و آن چیزی که برایم اعتبار اصلی دارد حقیقت است نه واقعیت.

بنو عزیزی: این تا اندازه‌ای نتیجه تفکر عرفانی است...

مسکوب: شاید مربوط به مطالعه ادبیات عرفانی و مذهبی باشد. یا شاید چنین گرایشی مرا سوق داده به طرف آن ادبیات، یا هر دو با هم. حقیقت زبان هم بنظر من آنجائی نیست که معرف اشیاء است. وقتی می‌گوئیم میز بلافاصله منظور را می‌فهمیم. این امر حقیقت است، صحت دارد، اما

حقیقت واقعی، حقیقتی درباره امری واقعی، بیرونی، حقیقی بدیهی، بی واسطه و یک بعدی است. در این حد بله. ولی حقیقت زبان در آنجایی است که امکان فکر کردن به آدم می دهد، تفکر را برمی انگیزد. در آنجایی است که به آدم امکان تخیل می دهد و فکری آدم می کند که احتمالاً توی زندگی عملی بهش دست پیدا نمی کند به واقعیت مربوط نیست. منتهی همان فکرها حقیقت آدم را می سازد. سبب می شود که آدم همیشه از واقعیت فراتر برود و آن را حتی بسازد. بهر حال، یک کمی دور افتادم. من فکر می کنم حقیقتی در کلام وجود دارد که موقع خواندن هم دستگیر آدم می شود ولی موقع نوشتن، بیشتر آدم باهاش درگیر است. این حقیقت، رابطه ای است که بین فکر و حس با کلام وجود دارد. رابطه ای مستقیم است. هم بی واسطه و هم متعالی است. یعنی در ضمن که مستقیم و بی واسطه هست رابطه یک به یک نیست. از این حالت مستقیم و بی واسطه فراتر می رود و از آن در می گذرد. چیز دیگری است. من کلمه دیگری پیدا نمی کنم. چیز دیگری را عرضه می کند، به وجود می آورد، می آفریند که از واقعیت آن حس یا فکر شاید متعالی تر است. این در فردوسی، حافظ، و خیام دیده می شود. در غزل های سعدی هم همین طور. من این را در مثلاً گلستان نمی بینم. حتی در بوستان هم نه، نمی بینم. به نظرم می آید که تصمیم گرفته شده، قبلاً اندیشیده شده و نصایحی می شود. قصه هایی می آید به قصد نصیحت و البته خوب هم هست ولی فرق دارد. ولی در نثر، مثلاً در نثر تاریخ بیهقی آن را می بینم. یک سلسله وقایع روزانه را توضیح می دهد ولی فراتر از این وقایع روزانه یک چیزی هست که حقیقت این وقایع روزانه است. حقیقت گوینده یا نویسنده هم هست. و ملموس است، حس می شود. مثلاً در داستان حسنک وزیر. و یا گاه که از استادش یونس مشکان یا از کار تاریخ نویس حرف می زند. در بعضی از تفسیر قرآن ها هست. مثلاً در تفسیر ابوبکر عتیق وقتی که قصه یوسف را بیان می کند. آنجا همیشه فراتر از قصه یک چیز دیگری هست که قصه را با معنی می کند. وگرنه قصه مثل بقیه قصه های یوسف است. در آنجا قصه یوسف یک بعد دیگری پیدا می کند. زبان معنای دیگری به قصه می دهد. خیلی عجیب است بزرگترین چیزی که آدمیزاد بهش رسیده خیال می کنم زبان است، بزرگترین دستاورد آدمی. ارسطو هم تعریفی که از آدم می کند این است که انسان حیوان ناطق است، می تواند حرف بزند.

بنو عزیزی: در این رابطه گفتی که زبان با طرز تفکر رابطه مستقیم دارد، ولی نه الزاماً؟ درباره رابطه بین زبان و جامعه چه فکر می کنی؟ بهر حال زبان یک پدیده فردی نیست یک پدیده عمیقاً اجتماعی است.

مسکوب: گمان می کنم اجتماعی که در حال انحطاط و فروریختن باشد زبانش هم فرو می ریزد. مگر آنکه آن انحطاط موقتی و زبان زبان کهن مایه داری باشد، بتواند مقاومت کند. دوره هایی که از نظر فکری فقیر است زبان هم فقیر می شود. در طی این چهار صد سال اخیر گمان می کنم که زبانمان دچار مصیبت بدی شده، دقیقاً همان طور که اجتماعمان بدبخت شده. و از نظر اخلاقی هم منحط شده. بله، من هم عقیده دارم کاملاً یک امر اجتماعی است. و البته با تفکر و آگاهی

اشیل

پروغته در زنجیر

جواب دوم

ترجمه
شاهرخ مسکوب

۵

نمایشنامه

۱۷۸

رابطه نزدیکی دارد تا رابطه ناخودآگاه اجتماع با امر آگاهی. شاید نتوانم توضیح بدهم ولی احتمالاً مثال می‌تواند کمک بکند. در مورد خودمان می‌خواهم مثال بزنم. از وقتی که حس ملی ایرانیها بیدار می‌شود و در قرن چهارم در زبان تجلی می‌کند رابطه اجتماع با زبان رابطه‌ای خرد به خود است خودانگیخته است و اندیشیده نیست. اما رابطه اهل زبان، دانایان (نخبگانی که با زبان سروکار دارند) با زبان و با فکر، و با مسئله ملی رابطه اندیشیده است.

بنو عزیزی: که فرودسی مثال بارزش است.

مسکوب: که مثال بارزش فرودسی است یا تهیه کننده‌های مقدمه شاهنامه ابو منصور به بشر. که برای چی به سراغ این تاریخ رفتند و تصورشان چیست از زبان. برگزیده‌ها و نخبه‌ها یا روشنفکرها با اصطلاح امروز می‌توانند رابطه آگاهانه‌ای با زبان داشته باشند که از نظر کیفیت متفاوت است با رابطه‌ای که کل اجتماع با زبان دارد. مثل کاری که مایستر اکهارت با زبان آلمانی کرد. او نقش برجسته‌ای داشت در توسعه زبان آلمانی و در ترجمه بسیاری از مفاهیم فلسفی از لاتین به آلمانی که بعد هم مانده، جزو زبان جاری و عادی مردم شده. یا کار گوته. همین کار تقریباً هفتاد سالی است که در زبان فارسی می‌شود.

بنو عزیزی: فکر نمی‌کنی که طرز فکر کسروی هم در مورد مسئله زبان شبیه برخوردار توست؟

مسکوب: گمان می‌کنم که برخوردار کسروی با مسئله زبان بیشتر برخوردار سیاسی و اجتماعی است تا احتمالاً فلسفی. او به زبان برای هدف‌های ملی و از جهت اجتماعی سیاسی توجه دارد.

بنو عزیزی: این تقریباً کاری است که خودت هم در کتاب «زبان و ملیت» کردی دیگر.

مسکوب: بله، ولی خوب این تمام کار زبان نیست. البته یکی از جنبه‌های اساسی آن است ولی نه تمامش. مثال‌هایی که قبلاً زدم مثال‌هایی است که فراتر می‌رود از امر اجتماعی. مثلاً زبانی که در «در کوی دوست» پیدا شده فقط اجتماعی نیست. می‌گویم پیدا شده برای اینکه من زبان را انتخاب نکردم. اساساً مطلب یا فکر است که زبان خودش را پیدا می‌کند و به کار می‌گیرد. نویسنده تکلیف زبان را روشن نمی‌کند بلکه زبان است که تکلیف نویسنده را روشن می‌کند. هر فکری زبان خودش را دارد و یا وقتی که زبانی بیاید فکرش هم باهاش هست. دو تایی با همدیگر هستند. فکر و زبان یک رابطه دائم پیوسته‌ای دارند که در همدیگر تنیده می‌شوند. به همین مناسبت فکرها که متفاوت بشود زبان‌ها هم تفاوت می‌کند. به من بعضی‌ها ایراد می‌گیرند که تو سبک مشخصی نداری، که درست است. من سبک خاصی ندارم. به دلیل اینکه اختیار زبان خیلی دست خودم نیست. البته بد است که آدم اختیار زبانش را نداشته باشد.

بنو عزیزی: چون زبان سر سبز می‌دهد بر باد!

مسکوب: بله. ولی امیدوارم که این قاعده هم بی‌استثنا نباشد. موضوع‌های مختلف زبانهای مختلف دارند. توضیح بیشتری بهتر است ندهم. نوشته‌های مختلف خودشان نشان می‌دهند. فرض کنیم، نمی‌دانم، مقاله، روزنامه یا مقاله سیاسی یا خود «ملیت و زبان» که می‌خواهد یک امر تاریخی اجتماعی را بیان بکند زبانی دارد که بکلی زبان هادی و متعارف است. این زبان فقط به قصد دادن اطلاع بکار گرفته شده نه ایجاد یک حقیقت دیگری که بخواد احتمالاً راهی به آن باز کند.

بنو عزیزی: فکر نمی‌کنی یکی از عواملی که موجب شد تو در این دوره بعد از زندان بیشتر و بیشتر به سوی ادبیات، و به خصوص ادبیات عرفانی، بروی این بود که دیگر فضا و امکاناتی برای فعالیت سیاسی در ایران وجود نداشت؟

مسکوب: نه، الزاماً معلوم نیست که عرفان و آزادی مانع‌الجمع باشند، گاه باهمند. از این گذشته بعد از زندان من فقط به ادبیات عرفانی توجه نداشتم، همه انواع را دوست داشتم. البته کمابیش. از این بگذریم. یک وقتی شبیه این سوال تو در تنها مصاحبه دیگری که کرده‌ام از من شد. این سوال که علت علاقه من به حماسه چیست؟ جواب من این بود که در حماسه آرزوهای آدم برآورده می‌شود و امکاناتش خد ندارد. و من در یک اجتماعی زندگی می‌کنم که آرزوهایم برآورده نشده، در برابرش عاجزم. آن، جبران اینست، به یک نوع، آنچه که در اجتماع نمی‌توانم عمل بکنم در زندگی واقعی و روزانه نمی‌توانم به عمل دریاورم لاف‌ل در عالم خیال امکان به عمل در آمدن و تحقق پیدا کردنش هست. یک نوع حسرت هم البته در این برداشت هست. و بله این یک علت اساسی است و شاید...

بنو عزیزی: ولی اینکه می‌گویی یک حسرتی درش هست کمی برای من سوال‌انگیز است. چون ظاهر امر این است که تو از این نوع کار ادبی عمیقاً لذت می‌بری، پس حسرتش دیگر چه بود؟

مسکوب: نمی دانم. مثل یک نوع غم غربتی اگر بشود گفت. مثل آدمی که از وطنش دور افتاده و نمی تواند برود. صرف نتوانستن ناراحتی دوری را چند برابر می کند. و حال آنکه اگر بتواند ممکن است این تمایل فروکش کند. یک چنین حالتی است. احتمالاً اگر من کاملاً آزاد بودم یا اجتماع ایران هم اجتماع آزادی بود باز مسائل وجودی بیشتر فکر مرا مشغول می کرد تا مسائل سیاسی - اجتماعی. بنو عزیزی: من هم منظورم همین بود.

مسکوب: بله.

بنو عزیزی: یعنی خلاصه شاهرخ مسکوب بعد از زندان در مجموع مطلوب تر بود از شاهرخ مسکوب فعال سیاسی متعهد قبل از زندان.

مسکوب: بله برای خودم این یکی اگر بشود گفت، اگر حرف گنده ای نباشد، حقیقت بیشتری دارد تا آن یکی. تقسیم بندی مسائل آدمیزاد به وجودی و «سیاسی - اجتماعی» تقسیم بندی بدی است. چون مسائل اجتماعی هم در نهایت به همانجا می رسد. ولی من بعدها متوجه شدم، از انقلاب به بعد، که من فقط از مسائل سیاسی - اجتماعی کنار نکشیدم بلکه از تفکر در مسائل اجتماعی هم کنار کشیدم. مثلاً در طی سالهای زیاد به فلسفه علاقمند بودم، فلسفه غرب. به افلاطون بیشتر از همه. هگل و بعدش کانت. البته مطالعه پیش خودی. ولی بنی اختیار همیشه از فلسفه سیاست دوری می کردم. تازه در سالهای اخیر، تفکر سیاسی برایم جاذبه فوق العاده ای پیدا کرده. شاید این دوری در آن سالها یک گریز، یک نوع فرار بود و چنان در من رسوخ کرده بود که بهش آگاه نبودم. نمی دانم توانستم توضیح بدهم یا نه. یک چنین حالتی. ولی اگر اجتماع آزادی هم بود و امکان فعالیت سیاسی هم بود (که نبود) احتمالاً من همیشه نوع هدایت را بر نوع آل احمد ترجیح می دادم و می دهم.

بنو عزیزی: به چه دلیل؟

مسکوب: برای اینکه برتری یکی بر دیگری روشن است. باید دو تا هم تراز را مثل می زدیم. این متأسفانه مثال خوبی نیست.

بنو عزیزی: مثال بدی هم نیست.

مسکوب: بله ولی آخر اشکال این مثل در اینست که ممکن است یکی به مسائل اجتماعی بیشتر توجه داشته باشد ولی باز در ادبیات هدایت را ترجیح بدهد چون نسبت به آل احمد در مقام دیگری است.

دهباشی: آقای مسکوب از دوران اولیه فعالیت اجتماعی و سیاسی خود پرایمان بگوئید. تصور می کنم تجربیات ارزشمند شما از یک دوره فعالیت سیاسی برای همه ما جالب و عبرت انگیز باشد.

مسکوب: آن وقت ها - سال ۱۳۳۰ و ۳۱ - که من مسؤول حزب بودم در فارس تقریباً همیشه پیک را خودم می بردم. برای صرفه جویی در مخارج حزب، هم روزنامه ها را می بردم و هم در ضمن سرکشی می کردم به کارها و به رفقای که در شهرستان های مختلف فارس بودند.

دهباشی: از شیراز می‌پردید به فسا و...

مسکوب: بله از شیراز می‌بردم به فسا، جهرم و لار و بوشهر و خلاصه جاهایی که عضو داشتیم، آن موقع از شیراز به فسا معمولاً روزی یک اتوبوس می‌رفت و روزی یک ماشین هم می‌آمد. بیش از این رفت و آمدی نبود، مگر اینکه کسی با جیش یا اتومبیل خودش می‌رفت. اتوبوسی که امروز می‌رفت فردا برمی‌گشت، معمولاً این طوری بود. من یک روز رفتم دم دروازه ایستادم و با روزنامه و یک چمدان خیلی خیلی کوچک که وسایل شخصی خودم در آن بود؛ شب یک ماشین گرفتیم و سوار شدیم و رفتیم. حدود ساعت ۹ یا ۹/۵ بود که راه افتادیم. آنجا همه مالکین و مسافران همدیگر را می‌شناختند، معمولاً خرده‌مالک‌ها یا کاسب‌ها و گاهی هم کارمندان دولت بودند که برای کارهایشان به شیراز می‌آمدند. فسا خیلی کوچک بود و اینها همه همدیگر را می‌شناختند و شروع کردند به صحبت کردن و اختلاط. کسی که پهلوی من نشسته بود سر صحبت را باز کرد و گفت: «شما چه کاره هستید آقای؟» گفتم «من مهندس کشاورزی هستم». گفت: «برای چه دارید می‌روید فسا؟» گفتم «فسا نمی‌روم» چون اگر می‌گفتم فسا همه را می‌شناخت می‌پرسید کجا؟ پیش کی؟ گفتم «از فسا دارم می‌روم جهرم». آمدم فسا که بروم جهرم، گفت «جهرم برای چی می‌روید؟» گفتم «برای کارهای آبیاری و اینها» کم کم کار کشید به مسأله آبیاری و خلاصه تا فسا صحبت کشاورزی بود. او هم اتفاقاً خرده مالک بود و موضوع صحبت مورد علاقه‌اش بود و شروع کرد اطلاعات گرفتن راجع به چاه آرژین و راجع به آبدهی قنات‌ها و ساختمان زمین و اینکه در کجا می‌شود چاه زد و یا در کجا نمی‌شود و... من هم که گیر افتاده بودم همین طور فی‌البداهه چاخان می‌کردم و دروغ‌ها را به هم می‌بافتم. ساعت چهار و نیم پنج بعد از ظهر بود که رسیدیم به فسا. آن موقع، بحیوچه درگیری حزب توده با مصدق بود و فرماندار فسا یک سرهنگ مصدقی متعصب بود و در نتیجه دشمن توده‌ای‌ها (که البته من این را می‌دانستم). معمولاً تازه‌واردها رادم دروازه - بیرون شهر - نگه می‌داشتند و اسم می‌پرسیدند. من هم یک اسم قلابی گفتم. متنها وضع خیلی ناجور بود و من که ۲ تومان پیش کرایه داده بودم و ۲ تومان دیگر پس کرایه مانده بود، به گاراژ که رسیدیم با دستپاچگی روزنامه‌های حزب را گرفتم و از اتوبوس پیاده شدم و رفتم. بعد که به خانه رفیقمان - در فسا - رسیدم متوجه شدم که پس کرایه اتوبوس را نداده‌ام و ۲ تومان به راننده بدهکارم، ولی دیگر امکان برگشت نبود. نیم ساعت بعد از اینکه ما رسیدیم خانه رفیقمان، منوچهر و آنجا و رفقای دیگر هم - هفت هشت نفر - جمع شدند تا جلسه‌ای تشکیل دهیم و کارهای حزبی را بررسی کنیم؛ اما خیر آوردند که سرهنگ فلانی در به در دنبال این اسم می‌گردد. برای اینکه این اسم ناآشناست و ظنین شده و خلاصه وضع خطرناک است و شهر هم کوچک. توده‌ای‌های اینجا هم شناخته شده هستند. حالا چه کار باید بکنیم. خلاصه در دستران ندهم قرار شد فرار کنیم. گفتم ۲ تومان بدهکارم بعد هم گفتم گور پدر ۲ تومان! به خاطر دو تومان نمی‌توانم آفتابی بشوم.

بعد گفتیم چه کنیم و چه نکنیم. هیچ راهی به نظر رفقای محلی نمی‌رسید. اول شروع کردم به

تحقیق کردن که خب اولاً در شهر که نمی‌شود مخفی شد چون شهر که اصلاً شهر نبود، یک قصبه بزرگی بود. گفتم خارج شهر چه کسی را دارید؟ گفتند هیچ کس را نداریم! بعد از جستجو و کنجکاوی معلوم شد یک بابایی هست که اجاره‌دار است در یک دهی در سه فرسخی شهر طرف راه شیراز. یک وقتی عضو حزب توده بود بعد از قضایای آذربایجان با حزب توده مخالف شده و الان مصدقی شدید است و درگیر مبارزه با رفقای سابقش و حزبی‌ها. من گفتم خب می‌روم پیش این شخص. گفتند نه اصلاً غیر ممکن است. گفتم از نظر کارا کتر و خصوصیات اخلاقی چه جور آدمی است؟ و از حرف‌های آن‌ها دستگیرم شد که آدم لوطی صفتی است منتها الان با حزب توده موافق نیست. گفتم خودم را می‌رسانم آنجا و شب را می‌مانم. آنها مخالفت کردند. گفتم با مسؤلیت خودم مرا ببرید آنجا. آنها هم با اکراه تمام موافقت کردند و خلاصه ساعت هشت شب از خانه خارج شدیم. خانه تقریباً کنار شهر بود. زدیم به بیرون شهر و در مزارع راه افتادیم شب نیمه مهتابی بود. ماه تمام نبود اما تاریک ماه هم نبود، در حدود سه فرسخ راه از میان مزارع و بیابان گذشتیم و ساعت ۱۲/۵ نزدیک یک رسیدیم به دهی که همین آشنا و رفیق قبلی و مخالف و دشمن امروزی، در آن اجاره‌دار بود. توی ده افتادیم توی کوچه باغ بسیار درازی. پرسیدم که این باغ چیست؟ مال کیست؟ چه خصوصیتی دارد؟ رفیق همراهم گفت: این باغ مال آقای است به اسم «شمس». از تجار شیراز است و باغ خیلی بزرگ و مفصلی است خیلی خیلی بزرگ. بعد رسیدیم پای قلعه ده. حالا هرچه آن وقت شب در می‌زینم و داد می‌زینم جوابی نمی‌آید. از طرفی هم می‌ترسیدیم اهل ده بیدار شوند. ولی از ناچاری آن قدر سر و صدا کردیم که یکی از بالای برج قلعه سرش را بیرون آورد که «کیه؟ چیه؟» رفیق من می‌ترسید که اسمش را بگوید؛ می‌ترسید فحش خواهر مادر بشنود و بعد هم ردش کنند. من گفتم تو صحبت نکن و داد زدم آقا بیا در را باز کن. یک غریبه است، مهمان است بیا پائین. آمد. چشمش که به این رفیق همراه افتاد به شدت ترش کرد. من گفتم اجازه بدهید بیایم تو تا قضیه را بگویم. وقتی دید این طوری است، گفت بفرمائید. رفتیم به اطاقی که بالای آن برج و روی در قلعه بود، نشستیم و من قضایا را همان‌طور که اتفاق افتاده بود گفتم و گفتم که: خلاصه ما جایی نداشتیم، آمدیم اینجا پیش شما، به من هم گفته‌اند که شما با حزب توده مخالف هستید و من نباید بیایم اینجا. من مسؤل حزب هستم و از تهران آمده‌ام برای سرکشی به کارها گفتم به مسؤلیت خودم برویم آنجا. من این را که گفتم او اصلاً زیر و زبر شد. شروع کرد به تشکر از اعتمادی که به او شده. خلاصه در درستان ندمم تا جایی که می‌توانست توضیح کرد و بی حساب محبت کرد. یک تخت سفری داشت که هرچه کردیم نگذاشت من روی زمین بخوابم تختش را به من داد و بلافاصله چایی درست کرد و آن موقع شب یک پذیرایی مفصل از ما کرد.

دهباشی: دشمن سیاسی بوده دیگر!

مسکوب: بله، به محض اینکه فهمید یک چنین اعتمادی بهش شده به کلی منقلب شد. به من گفت که دو سه روزی بمانید گفتم نه نمی‌توانم بمانم باید حتماً بروم. رفیقمان صبح زود برگشت.

آنها هم به هر حال باهم آشتی کردند و میانه‌شان درست شد. اختلاف سیاسی سرچایش ولی دشمنی شخصی از بین رفت. بعد هم مرا سوار اسب کرد و بره کنار جاده. من بهش اصرار کردم که برگردد. برگشت. جاده سر یک دوراهی یا سه راهی بود. یک راه به شیراز و یک راه به فسا و یک راه به جای دیگر گمان می‌کنم نیریز، درست نمی‌دانم. وسط بیابان بود، و تا چشم کار می‌کرد دید داشت. او که رفت من یادم آمد که ای داد بیدادا اتوبوس‌های راه شیراز و فسا یک روز می‌رفتند و روز دیگر برمی‌گشتند اتوبوسی که امروز از فسا برمی‌گردد همان است که دو تومان از من طلبکار است اگر برسد. یقه مرا می‌گیرد که فلان فلان شده دو تومان پس کرایه ما را بالا کشیدی خیلی نگران بودم. در این فاصله قبل از اینکه اتوبوس برسد یک جیب رسید. من دست نگهداشتم. جیب باری هم بود. جیب وانت - و پشتی چند تا کیسه گندم و این چیزها بود و یکی دو نفر هم نشسته بودند. من گفتم می‌خواهم بروم شیراز و اگر می‌روید مرا هم ببرید. راننده گفت که جا نداریم. جلو پر بود. دو نفر نشسته بودند کنار راننده گفتم من روی بار می‌نشینم. آنها نگاهی به سر و وضع من کردند و گفتند نه شما نمی‌توانید بنشینید. ولی من می‌خواستم قبل از اینکه اتوبوس برسد بزنم به چاک و اصرار کردم که می‌توانم بنشینم. خلاصه کرایه را طی کردیم. نشستیم روی بار. یک دستمال گره زدم و کشیدم روی کلهام که خاک کمتر بخورم. خاک مفصلی خوردم تا رسیدیم به قهوه‌خانه‌ای در میانه راه روی پشته بلند و خنکی (یادم است که خوراکی کبک داشت و چشمه آبی و درختی و صفائی) نگه داشتند برای ناهار. موقع ناهار صحبت شد که شما چه کاره هستید؟ کنجکاو بودند که بدانند در آنجا چه می‌کنم. من هم یاد شمس و باغ شمس افتادم و گفتم: من پسر آقای شمس هستم، پسر مرحوم شمس. شنیده بودم که شمس مرده و یک وقتی هم موقع جنگ، با اردکانی در خرمشهر، کمپ امریکایی‌ها را خراب کرده بودند. اطلاعاتی بود که شب پیش به دست آورده بودم. گفتم: از تهران آمده‌ام. گفتند اینجا چه می‌کردید؟ گفتم رفته بودم به سرکشی باغ و اسم ده را هم گفتم. یک مرتبه آنها خودشان را جمع و جور کردند چون شمس را می‌شناختند - تاجر معروف شیرازی بود. من هم ادامه دادم: انگار سگ دست ماشینمان شکسته و من راننده را فرستادم شیراز و گفته‌ام برو وسایل را بیاور من هم خودم را یک جوری به شیراز می‌رسانم. حالا خوب، من دیگر شده بودم پسر آقای شمس و در نتیجه باید پول ناهار این دو سه نفر - راننده و بقیه - را بدهم. آنها هم گفتند که ما راننده جمشیدخان، اردشیرخان یک چنین چیزی هستیم و از داراب می‌آئیم. من می‌خواستم پول بدهم اما ده دوازده تومان بیشتر نداشتیم. تمام ثروت جیبم بود. شانس آوردم، ما سه چهار نفر بودیم و همه‌مان هم کبک خوردیم - چهار تا بیست و پنج ریال - پول کبکمان شده ده تومان، باز یک دو تومان ماند. وقتی ناهار تمام شد دیگر مرا سوار کردند جلو ماشین. هرکاری کردم گفتند نه و یکی‌شان رفت عقب و من نشستم جلو. حالا کرایه را که باید بدهم هیچ انعام هم باید می‌دادم و دو تومان هم بیشتر نداشتیم! خلاصه سفری بود که هم‌اش به دروغ گذشت و به ناراحتی آمدیم نزدیک شهر گفتند: شما کجا اقامت دارید که ما شما را برسانیم؟ گفتم: من هتل سعدی هستم. (آن وقت هتل سعدی بهترین هتل شیراز بود). شما مرا

سوفول

آنتیگن

آنتیگن و لذت تراژیک

در آرزوی...

ترجمه، بیدار



جان شین بک

خوشه های خشم

The Grapes of Wrath

ترجمه

شهرت مسکوب جدید

نزدیک هتل پیاده کنید. چون اگر دم هتل پیاده ام می کردند و داخل هتل نمی شدم آبروریزی بود. گفتم: مرا نزدیک هتل پیاده کنید. چون باید بروم منزل دوستی و سر و رو را صفا بدهم و بایک وضعی بروم توی هتل که مایه آبروریزی نباشد؛ این طوری نمی شود بروم به هتل. آنها هم فکر کردند که پسر آقای شمس خب اینجوری است. راجع به کارم پرسیدند گفتم در دادگستری هستم در تهران. نزدیک هتل پیاده شدم دست کردم در جیب که یعنی می خواهم انعام بدهم. من پیش از اینکه دست در جیب کنم آنها را دعوت کردم که فردا عصری بیایند هتل، چای و عصرانه و پذیرائی. می دانستم که با این ترتیب دیگر کرایه نخواهند گرفت. به هر حال با نگرانی دست به جیب شدم ولی آنها دست مرا گرفتند که اختیار دارید آقای شمس. از ما اصرار و از آنها انکار. بالاخره به خیر گذشت و نگذاشتند که آبرویم برود و دو تومان را در بیاورم و گند کار در بیاید. من هم که پولی بیش از این در بسا لطم نبود. پیاده شدم و زدم به چاک و تا آخر که شیراز بودم نگران بودم که نکند دوباره به تور آنها بخورم و بگویند فلان فلان شده آخر ما چه هیزم تری به تو فروخته بودیم که این معامله را با ما کردی. این یک نمونه بود از بازی هایی که در دوره کارهای مخفی به سر خودمان و خلق الله درمی آوردیم.

دهباشی: در سفر به شهرهای فارس چه نکته هایی بطور خاص توجه شما را جلب می کرد؟

مسکوب: فقر، ویرانی و درماندگی مردم. در یکی از سفرها - به بوشهر - که هم برای سرکشی

کارهای حزب رفته بودم و هم مطبوعات حزب را می بردم. آن وقت ها راه شیراز به بوشهر راه خیلی

خطرناکی بود. راهی بود که انگلیس ها دوره جنگ جهانی اول برای رساندن اسلحه و مهمات و حمل

و نقل سربازهایشان کشیده بودند. یادم است که یک گردنه‌ای بود، نرسیده به برازجان با اسنم گردنه ملوک روی یک بدنه کوه چهارده تا بیچ می‌خورد تا می‌رسید به پائین یا از پائین به بالا و ملو مثل اینکه به زبان محلی به معنی میمون بود. گردنه‌ای که میمون می‌توانست ازش راحت بالا برود. به هر حال یک احمدآقا سلامی بود که راننده تانکرهای شرکت نفت بود و توده‌ای بود. رفقا به او سفارش کرده بودند که یک مسافر داری خیلی مواظب باش و سالم برسانش به بوشهر. من نشستم در ماشین احمدآقا و باتوجه به این وضع راه تانکرهای شرکت نفت هم مطمئن‌ترین اتومبیل‌ها در این راه بودند. تانکرهای لیاند که مرتب در آن راه رفت و آمد داشتند. احمدآقا سلامی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و از همان اول شروع کرد به پخش روزنامه دهقانان در هر قهوه‌خانه و تبلیغ و بحث تا نصف شب ما را رساند به بوشهر. تابستان بود. هوای عجیبی بود. راجع به هوا هم یک مقدار اطلاعاتی به ما دادند گرما البته عجیب نبود سی یا سی و سه چهار درجه، اما بخار آب ۹۰ یا ۹۵ درصد یعنی نزدیک به باران، رطوبت مثل دم‌کنی روی هوا می‌افتاد. در همه زمین‌ها باید یک سلسله مراعات‌هایی می‌شد که چه کارهایی باید بکنیم که آدم عرق جوش نزند و... پیاده شدیم. من دیدم عده‌ای روی پی دیواری خشت و گلی که نیم متری بالا آمده بود خوابیده‌اند، دواز کشیده‌اند. گفتم: احمدآقا اینها چرا اینجا خوابیده‌اند؟ گفت: «برای اینکه جای دیگری ندارند از سؤال احتمانه خودم خجالت کشیدم. نصف شبی رفتیم خانه دوستی و در زدیم. کارمند بانک بود. ضمانت‌های بوشهر آن موقع اکثر ادو طبقه بود و بادگیر بود. که اگر مختصر تکان هوایی هست جریان داشته باشد. خانه آن دوست مشرف بود به خانه‌ای که در ایوانش یک چراغ موشی می‌سوخت. پیرزنی نوحه عجیب و غریبی می‌خواند. هیچ وقت یادم نمی‌رود خیلی چیز شوم، غمگین و وحشتناکی بود تا صبح نتوانستیم بخوابیم. روی هم رفته آن دفعه بوشهر در من اثر عجیبی گذاشت. برای اینکه مظهر فقر و درماندگی بود. شهری بود که وقتی سی چهل هزار نفر جمعیت داشت ولی آن سال‌ها بیشتر از سه چهار هزار نفر سکنه نداشت. بیشتر خانه‌های شهر متروک بود و روی درها که برای زدن د. د. ت. مراجعه کرده بودند. هنوز ضررهایش را نمی‌دانستند. با گل اخرا و خط قرمز نوشته بودند: بسته بسته. یعنی در خانه بسته بود گذاشته بودند و رفته بودند. شهر مثل گورستان خرابه‌ای بود که انگار شبی اشباح کینه‌توز انتقام جو از قبرهایشان بیرون آمده و آنرا زیر و رو کرده‌اند و رفته‌اند و فقط اثر نفرینشان مثل جنازه‌ای در فضا معلق مانده است.

دهباشی: برای چی؟

منسکوب: برای اینکه جمعیت آن شهر چهل هزار نفری آن سال‌ها به زور به چهار هزار نفر می‌رسید. همه از قحطی، فقر، گرسنگی، بیکاری رفته بودند به جنوب، به جزایر. بوشهر یک وقتی بندر آبادی بود بعد خر مشهر که دایر شد بوشهر دیگر نقش خودش را از دست داد. یک وقتی هم مرکز تجارتی و هم سیاسی بود. وقتی انگلیس‌ها آنجا بودند مرکز سیاسی هم بود. مرکزیت سیاسی‌اش را خیلی زود - از همان اوایل دوران رضا شاه - از دست داد. مرکزیت تجارتی‌اش را

سالهای بعد. زمانی راه جنوب، راه بوشهر بود به شیراز و اصفهان. اما وقتی راه خرمشهر باز شد حمل و نقل کالاها از خرمشهر صورت گرفت و بعدها هم که به بندر عباس توجه شد در نتیجه بوشهر دیگر از سکه افتاد و مثل شهر ارواح شد. یکبار دیگر که در سال ۱۳۴۷ به آنجا سفر کردم این وضع خوشبختانه عوض شده بود. باری من توی این شهر برای کارهای حزبی سه چهار روز ماندم. یک روز - ساعت هفت و نیم هشت غروب - داشتم از یکی از کوچه‌ها به خانه رفیقی که آنجا منزل کرده بودم می‌رفتم. توی کوچه متروک فقط یک نفر می‌گذشت و گریه‌ای داشت، من گریه‌ای به آن زیبایی ندیده بودم. اول بار بود که گریه ایرانی که صحبتش را می‌کنند آنجا دیدم. گریه درشتی بود و آن مرد حدوداً چهل سال داشت و به نظر می‌آمد که تنهاست و احتمالاً هم تریاکی. با صورت لاغر و سوخته و اندام تکیده، خراکات خسته و صدای تودماغی با گریه‌اش صحبت می‌کرد و می‌رفت و گاه گاهی چیزی به گریه‌اش می‌داد مثل فندق. پیدا بود که تنها مونسش گریه‌اش است توی آن شهر و توی آن تنهایی و غربت، غربت خود شهر را می‌گویم. در آن گرگ و میش غروب و حرارت سنگین آفتاب ناپیدا و ویرانی متروک این مرد مرا عجیب یاد بعضی از شخصیت‌های داستانهای صادق هدایت می‌انداخت و یاد خود هدایت. فضای عجیبی بود و بعد موقع برگشتن این تکمیل شد. برای اینکه رسیدیم به گردنه دختر، کتل دختر، دو تا کتل (به معنی گردنه و کوه) خیلی بزرگ بود بین شیراز و کازرون. یکی کتل دختر و یکی کتل پیرزن. از بالای کوه باید پیچ می‌خوردید و از آن پرتگاه‌های تنگ و باریک سرازیر می‌شدید تا می‌آمدید به جلگه. به طرف کازرون. از شیراز که می‌آمدید اولی کتل پیرزن بود و دومی دختر. رسیدیم به کتل پیرزن پائین دست دشت ارژن بالای کتل (حالا راه عوض شده) از بوشهر می‌آمدیم. تمام کتل را بالا آمدیم. آن بالا توقف کردیم برای ناهار. گفتم دو تا تخم مرغ نیمرو آوردند با نان و بعدش هم چای. ناهار که تمام شد و داشتم جای منی خوردم شاگرد قهوه‌چی آمد ظرف نیمرو را برداشت برد، که همان جا کنار جوی بشوید. دیدم به جای شستن ظرف، قاشق را می‌کشد به ته این که ببیند چیزی هست. ماهم که تا ته خورده بودیم - که اگر احتمالاً چیزی مانده بخورد. من منقلب شده بودم و یک جور فقر مجسم که انگار تف می‌کرد به صورتم و به وجدان بی‌شرم و به همه چیزم. خواستم پسرک را که پانزده، شانزده سال بیشتر نداشت به همان دو تخم مرغ کذائی مهمان کنم ولی نتوانستم، نمی‌دانم از خجالت بود یا غرور که نگاهش را تا آخر از من می‌زدید و تا وقتی راه افتادیم دور و بر من آفتابی نشد. در کرمان هم از فقر چیزها دیدم. کرمان برای کار حزبی می‌رفتم. قلعه‌هایی که آغامحمدخان قاجار خراب کرده بود هنوز موجود بود، خرابه‌ها موجود بود. این البته مال سال ۳۰، ۳۱ است. الان حتماً به کلی از بین رفته، افتاده وسط شهر، ولی از دوره‌ای که آغامحمدخان این قلعه‌ها را خراب کرده بود تا آن موقع، این خرابه قلعه‌ها سرجایش بود. اصلاً باورکردنی نبود. و محله زردشتی‌ها با دیوارهای کلفت، بلند و بسته که نشان ناامنی‌شان بود در طول قرن‌ها. در واقع آنها خود را توی این خانه‌ها پنهان می‌کردند. آنجا هم شهر خیلی خیلی عجیبی بود. الان احتمالاً عوض شده است. آن موقع در کارگاه‌های دخمه مانند

قالی بافی اش زن و شوهر کار می کردند بچه هاشان را همانجا به دنیا می آوردند و بزرگ می کردند و مخصوصاً دخترها را در همان کارگاه ها به کار وا می داشتند. آن سالها جهان شاه خان مصمصام استاندار کرمان بود تمام شهر دست چهار خانواده ثروتمند بود و کارگاه های قالی بافی هم دست دو تا از آنها. و کارگرها با چه حقوق بلایی و چه بدهی های عجیب و غریبی روزی دو تومان، بیست و پنج ریال مزد و همه بدھکار به کار فرماشان. من می گفتم: چرا در نمی آئید و کار دیگر نمی کنید؟ همه می نالیدند از بدھکاری که نمی توانند بدھی را بپردازند و در نتیجه شغل را نمی توانستند عوض کنند. دخترها که از بچگی پشت کارگاه می نشستند روی تخته ها چون لگن خاصره شان دفرمه و ناقص می شد در بزرگی خیلی هاشان سرزا می رفتند. محل کارگاه هم مثل بعضی از دالانهای سرپوشیده یک کور نوری فقط از بالا می آمد. خیلی چیز عجیبی بود. بوشهر و کرمان تجربه عجیبی بود. البته وقتی که کرمان رفتم دیگر در تشکیلات کل بودم و ربطی به مسؤلیتم در شیراز نداشت. برای کارهایی نظیر بردن چاپخانه و رسیدگی به وضع کارگران آنجا و اختلاف های بین شورای متحده و حزب از تهران اعزام می شدم.

دهباشی: آیا هنوز هم مشاهده چهارگی آدمها همانقدر شما را متأثر می کند؟

مسکوب: البته.

دهباشی: یعنی هیچ تغییری در نظر تان نسبت به انسان پیش نیامده؟

مسکوب: البته آمده. آن وقتها به مناسبت «انسان گرایی» یک نوع اعتقاد و اعتماد درست به نیکی و خوبی آدمی، به آدمیزاد داشتم. اما حالا بعد از تجربه هایی که پیش آمده، انقلاب های بدفرجام آسیا و افریقا، عاقبت کشورهای سوسیالیستی سابق و بیهودگی آن تجربه، ماجرای فلسطین و اسرائیل و بوسنی و صربیه و هزار درد بی درمان دیگر و سرگذشت اجتماعی خودمان گمان می کنم که نقش غریزه در آدمی به هر حال خیلی قوی است و آدم آنقدر که گرفتار غریزه اش هست پابند عقلش نیست. به خصوص این حوادثی که پیش آمده، به خصوص توجه به انقلاب های مختلف از الجزیره گرفته تا کامبوج، انقلاب روسیه و انقلاب های دیگر. من گمان می کنم که - نمی دانم چطور بگویم - به هر حال من خودم آن اعتماد درست را به انسان به طور کلی از دست داده ام؛ و گمان می کنم که انسان یک مجموعه عجیب، آمیخته ای از سیاه و سفید یا خاکستری است بیشتر، تا سفید و بی خردی او از خرد ناخیزش بسیار بیشتر است و ما بهتر است یاد بگیریم انسان را آنچنانکه هست و آنچنانکه می تواند باشد، ببینیم نه آنچنانکه دوست داریم باشد.

دهباشی: بر نمی گردد به درجه فرهنگی، شعور و ادراک آن انسانی که شما...

مسکوب: نه چندان، متأسفانه گمان نمی کنم. برای اینکه در کشورهای بافرهنگ هم تجربه های وحشتناکی پیش آمده از فوران غریزه و ستیزه جویی و غلبه بر دیگری و نابود کردن آنکه جز خود ماست. نمونه اش کشور آلمان است و پیروزی فاشیست ها و جریانیه که در طی سال ها تقریباً سراسر آلمان را فرا گرفته. در آن جنبش، آن ماجرای هیتلر مردم آلمان شرکت داشتند، در ایتالیا

هم همین طور که البته به شدت آلمان نبود و یا آنچه که در روسیه شوروی پیش آمده آن تصفیه‌های استالینی درست است که کسان زیادی با استالین مخالف بودند ولی در مجموع مردم روسیه با او هماهنگی داشتند و آن تبلیغات استالینی را باور کرده بودند. در نتیجه در دوره‌هایی با او هماهنگ بودند. گمان می‌کنم حتی در کشورهای پیشرفته و در تمدن‌های بزرگ هم چنین باشد. برای مثال انقلاب فرهنگی چین؛ ملت چین ملت بسیار با فرهنگی است، با پشتوانه‌ای چندین هزار ساله. مع‌هذا در انقلاب فرهنگی موحی که سرچشمه‌اش یک سلسله تبلیغات حزب کمونیست بود سراسر چین را فرا گرفت. و در نتیجه دست به کارهایی زدند که می‌دانیم و مو بر تن آدم راست می‌کند. فوران غریزه، تعصب، جهل کور، جنون همگانی. نمی‌دانم چه می‌شود گفت. روان‌شناسی توده چیزی است جز روان‌شناسی فرد فرد آدم‌ها و وقتی که آدم‌ها با همدیگر هماهنگ شدند در هم آمیختند، مثل اینکه یک چیز یک پارچه‌ای تشکیل می‌شود که دیگران را جذب می‌کند و بهم می‌پندد، مثل آهن ربایی که براده آهن را جذب کند.

دهباشی: اگر به گفته شما انسان را آنطور که هست ببینیم، مخصوصاً با این نمونه‌های کلی که ذکر می‌کنید، جز یأس و بدبینی جایی برای هیچ چیز باقی نمی‌ماند.

مسکوب: من گفتم آنطور که هست و آنطور که می‌تواند باشد، با خوب و بد و زشت و زیبایش. من در طول زندگی بزرگواری‌ها یا محبت‌هایی از آدم‌ها دیده‌ام که با بدبینی محض سازگار نیست. یک خاطره خصوصی از دوران زندان را بگویم. نمونه ایست که در من بسیار اثر کرد. یک تیمساری بود که در دستگاه نظامی وقت مقام خیلی مهمی داشت. او عمومی یکی از دوستان من بود و یک آشنایی مختصری با من داشت. چندبار در خانه خودشان مرادیده بود. وقتی که می‌رفتم سراغ برادرزاده‌اش که دوست من بود و هست. در زندان که بودم او برای کمک به من و پارتی‌بازی و... اقداماتی انجام داده بود.

دهباشی: چه سالی بود؟

مسکوب: اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۳۵ بود. آبان ۱۳۳۵ بود یا آبان ۱۳۳۴. جشن چهارم آبان بود. مقامات زندان و هم چنین زندانیانی که با این مقامات تماس داشتند و اصرار داشتند که ندامت خودشان را نشان دهند، جشنی برپا کرده بودند و بعد هم زندانیان را چه موافق و چه مخالف قطار کرده بودند دو طرف ایستاده بودند و مدعوین می‌آمدند و می‌رفتند توی حیاط قزل‌قلعه. بزیایشان صندلی گذاشته بودند آن سال خواننده ارجمند بانو دلکش را هم دعوت کرده بودند که شرکت کند. آمد و پیدا بود که دلخور است، با اوقات تلخی آمده و یا لاقول ما اینجوری حس می‌کردیم. برای اینکه...

دهباشی: اجبار بوده در کار.

مسکوب: بله به نظر می‌آمد، یا دلخوری تمام چند تا تصنیف خواند و رفت. به هر حال تیمور بختیار هم آمده بود؛ او همه کاره بود و گرداننده. آنوقت در راس فرمانداری تهران بود و هنوز ساواک



تشکیل نشده بود و این کارها با فرمانداری نظامی تهران بود. زدن و بستن و گرفتن توده‌ای‌ها و دیگران همه با فرمانداری نظامی تهران بود. به هر حال ما ایستاده بودیم که دیدم آن آقا - تیمساری که گفتم آمد دو سه قدم از من رد شد. چون چشمش به من افتاد ناگهان برگشت و به جا آورد. برگشت و آمد و خوب در آن شرایط برای من خیلی خطرناک بود. آمد جلو و با من سلام علیک کرد و دست داد و حال و احوال پرسید و اظهار امیدواری که به زودی شما را بیرون از زندان ببینم. با توجه به وضعی که مادر آن قرار داشتیم و بگیر و ببند توده‌ای‌ها در آن دوره این انسانیت از طرف آدمی در آن موقعیت و مقام، و قبول این خطر که بیاید و اظهار دوستی و آشنایی و محبت بکند خیلی دلگرم کننده بود. بعدها که از زندان درآمدم فهمیدم در مدتی هم که زندان بودم - علیرغم آشنایی کم ما با هم - برای بهبود وضع من تلاشهایی کرده بود و حال آنکه با حزب توده یا افکار چپ هیچ موافقتی نداشت که هیچ مخالف هم بود. فقط و فقط روی یک نوع علاقه شخصی یا یک نوع انسانیت این کار را کرد. یا نمونه دیگر و گویاتر به یک استوار جوان ارتش مربوط می‌شود. همان شب دستگیری من بعد از همان ماجرائی که شرحش را دادم، دو سه ساعت پس از نصف شب مرا از «حمام» بردند به داخل زندان لشکر دو زرهی. سلولها پر بود، جای خالی گیر نیاموردند جلو یکی از سلولها (که اطاق نگهبان داخلی زندان بود)، مرا تحویل نگهبان دادند و گفتند فعلاً در راهرو بماند تا صبح. از خستگی بی طاقت شده بودم. می‌خواستم بند کفشهایم را باز کنم بگذارم زیر سرم و بخوابم، نمی‌توانستم، کتفهایم سحر شده بود و دستم به اختیاری نبود. استوار که مرا نگاه می‌کرد از اطاقش بیرون آمد، پرسید چکار می‌کنی. طبعاً خیلی می‌ترسید و مرتب چپ و راستش را می‌پایید. بند را باز کرد و کفشها را گذاشت زیر سرم دراز کشیدم. گفت چیزی خورده‌ای گفتم نه، اشتها ندارم. گفت بیخود و بعد از چند لحظه با یک اتار برگشت و گفت چیز دیگر نبود. با سرعتی باور نکردنی اتار را دانه می‌کرد و می‌ریخت توی دهنم و من هم با همان سرعت می‌بلعیدم. همه چیز در تروش و عجله می‌گذشت. من که تکلیفم روشن بود ولی نمیدانم اگر همقطارهای «خوش ذات» او غافلگیرش می‌کردند چه بلایی سر آن بینوا می‌آمد. ولی خودش خوب می‌دانست که با همین چند لحظه کوتاه چه جوری دارد با کار و آزادی و آینده‌اش بازی می‌کند. من دیگر هرگز او را ندیدم، اسمش را هم ندانستم و حالا هم

نمی دانم که زنده است یا مرده. این چند کلمه را در حقیقت بعنوان یک جور قدردانی از یک ناشناس و از بخت مساعد می گویم چون روشنی یک چنین اتفاقی (که می توانست نیفتد) نمی گذارد دل آدم تاریک شود. می بینی چقدر دلگرم کننده است؟

دهباشی: شما به دلیل فعالیت هایتان یک مقدار زیادی هم با تاریخ، به خصوص تاریخ ایران آشنایی دارید و از یک زاویه دیگر نگاه کردید و می کنید، که با نگاه یک مورخ یا کسی که با این ابزار سر و کار دارد متفاوت است. بطور کلی وقتی که به تاریخ گذشته ایران (در طی این به اصطلاح چندین قرن) نگاه می کنید، به چه استنباطی و احساسی دست می یابید؟

مسکوب: استنباط یا احساس خود را از تاریخ چند هزار ساله ای که فراز و نشیبها و تکانها و چرخش های سخت و غافلگیر کننده به خود دیده، نمی شود یا من نمی توانم در چند جمله بیان کنم. شاید بهتر باشد نگاهی بکنیم به همین دو سه قرن اخیر که به گرفتاریهای امروزمان نزدیکتر است. از میان علتها و عاملهای مادی و روانی گوناگون که در ساخت و سیر تاریخمان مؤثر بوده و هستند فقط به دو نکته که به نظر مجالب توجه می آیند، اشاره ای می کنم.

اول اینکه ما مردمی هستیم با فرهنگ اما در زندگی اجتماعی نادان و ناتوان. تاریخ ایران پیش و پس از اسلام شاهد فرهنگ درخشان ماست. نیازی به شرح و بسط نیست و در این باره همین اشاره کافی است. اما با وجود این پشتوانه غنی هنوز یاد نگرفته ایم که با همدیگر چطور کنار بیاییم و در زندگی اجتماعی عاجزیم. در مناسبات خصوصی و فردی، دوستی، خویشاوندی و غیره با گذشت و فداکاری ما در روابط اجتماعی - مخصوصاً وقتی پای سیاست به میان می آید به راحتی و آسانی دشمن همدیگریم هر که مثل ما فکر یا عمل نکند مهدورالدم، خائن یا حداقل گمراه است و باید از میدان بیرونش انداخت. یاد نگرفته ایم مخالفت را تحمل کنیم، نافی غیریم.

دوم اینکه ملتی هستیم خوش خیال اما برکنده از واقعیت و به همین مناسبت بارها در کوره راه افتاده، به بن بست رسیده و راه رفته را بازگشته ایم. البته فقط و فقط به عنوان دو نکته و نه بیشتر در باره خصوصیت «تاریخی» مردمی شریف اما ناموفق.

دهباشی: این ماندگاری را در چه می بینید؟

مسکوب: جنبه های مثبتش به کنار چون درباره آنها زیاد صحبت شده. حالا یک جنبه منفی قضیه را بگیریم، من گمان نمی کنم باد کوروش کبیر و داریوش از سر ما خالی شده باشد، یا دوره شاه عباس و صفویه. با شکم گشنه و دست خالی و سر پرباد و همت عالی. ولی حیف که فقط با حرف می خواهیم دنیا را فتح کنیم؛ آنهم چه حرفهائی!

دهباشی: در عین حال که این ماندگاری یک جا مثبت ارزیابی می شود، یک جا...

مسکوب: ما - مثل خیلی های دیگر - قوت هایمان خیلی وقت ها خودشان نقطه ضعف هستند. این که شما می گوئید به خلیقات ما برمی گردد. ما از جمله مردمی هستیم که خیلی عاطفی و همیشه هم خیلی ایده آلیست هستیم. آرمانها و ایده آل های بزرگی داریم و بدون این آرمانها هم نمی توانیم

زندگی کنیم. ولی اشکال این است که این آرمان‌ها را بنا واقعیت اشتباه می‌گیریم و برای همین مخصوصاً در صد سال اخیر چندبار کله معلق شده‌ایم و سکنندگی‌های سخت خورده‌ایم. متأسفانه زیاد با واقعیت سر و کار نداریم، بیشتر با خیالات خودمان و دزوتهایمان سروکار داریم تا با آن چیزی که جلویایمان است. و بدجوری اسپر افتخاراتمان هستیم، اسپر گذشته. گذشته از هر چیز یک اشکال «کوچک» این فخر فروشی و خود بزرگی بینی هم اینست که گستردگی و زیبایی فرهنگ ما، چهره انسانی و حقیقت دوست داشتنی و پذیرفتنی آن، در هیاهوی این خودستائیه‌ها گم می‌شود. گمان می‌کنم و فتنش رسیده که بزخورده‌مان را با امر فرهنگ، امر تاریخ عوض کنیم در یک کلام باید یاد بگیریم که با تاریخمان، با فرهنگمان و به‌خصوص با ادبیاتمان - چون جنبه بارز فرهنگ ما ادبیات و بیشتر شعر است - چه شکلی برخورد کنیم. همان‌طور که هواپیما ساختن را بلد نیستیم، همان‌طور که لوکوموتیو ساختن را بلد نیستیم همان‌طور هم بلد نیستیم تاریخ، فرهنگ و مخصوصاً عقاید متحجرمان را بسنجیم و کمی بدون تعصب به خودمان نگاه کنیم. علی‌رغم بعضی موزرخان باارزش دوره‌های اخیر، رویهم‌رفته تاریخی که یاد می‌دهیم و یاد می‌گیریم نوعی وقایع‌نگاری است توأم با گرایش‌های مخصوص خودمان. نه بلد هستیم تاریخمان را نگاه کنیم و نه فرهنگمان را و بدتر از همه اینها زمان حالمان را نمی‌توانیم بسنجیم و بینیم در این دنیای بی‌آرام پر تلاطم در کجای کاریم. باید یاد بگیریم که خیالات خوش اما بی‌حاصل را از سر بیرون کنیم اگر یاد گرفتیم می‌مانیم وگرنه معلوم نیست سر نوشتمان چه می‌شود و مانندنمان با چه مزارت‌ها و زیر و رو شدنهایی توأم خواهد بود.

دهباشی: در همین زمینه مداومت تاریخی آیا فکر نمی‌کنید زبان فارسی تنها زبانی است در دنیا که هنوز ادبیات هزارساله‌اش را می‌شود با یک حداقل آگاهی از آن زبان در اکنون خواند؟
مسکوب: ممکن است. راجع به این مسأله خیلی صحبت می‌کنند ولی این فضیلت زبان فارسی نیست. این نشان می‌دهد که این زبان تحول پیدا نکرده است. یعنی نشان عدم تحول اجتماعی ماست. نشان یک سکون اجتماعی است.

دهباشی: پس نمی‌توانیم با آن پز بدهیم!

مسکوب: نه، پز دادن ندارد. معنای پزی که می‌دهیم این است که از نظر فکری و اجتماعی در جایی هستیم که حرف زدن هزار سال پیش ما با حرف زدن امروزمان چندان تفاوتی نکرده است، حقیقت هم همین است. ما اگر اجتماعمان دگرگون شود از این زبان دور می‌شویم. آن وقت باید تحصیل کنیم. این پیوند با گذشته ممکن است دائم تکرار شود ولی هر بار باید در یک مرحله دیگری باشد. در آن مرحله‌ای که تحول اجتماعی در آن - مرحله - است. ما وقتی پز می‌دهیم که زبان فردوسی را راحت می‌فهمیم این افتخار نیست، بلکه یک جور نفی تاریخ است. کاش به جای این پز دادن‌ها فرهنگ و ادب امروزمان را با جنب و جوش فرهنگی و علمی امروز جهان مقایسه می‌کردیم و کمی به خود می‌آمدیم.

دهباشی: این که رودکی را می خوانیم...

مسکوب: بله، این که رودکی را می خوانیم و می فهمیم یعنی این که زبان تحول پیدا نکرده است. اگر اجتماع ما به اندازه اجتماع های غربی تحول پیدا کرده بود، دیگر آن زبان را نمی فهمیدیم باید یاد می گرفتیم. برای اینکه زبان همپای تحول اجتماع دگرگون می شد. زبان چیز تغییرناپذیری نیست، و ثابت بودن آن نشانه یکنوع رکود بزرگ است. تا مشروطیت که اجتماع در سنت کهن خود قالب شده واقعاً ساخت های اساسی اجتماع عوض نشده و بعضی وقت ها هم زبان عقب رفته است. در دوره های انحطاط زبان نثر بجای تکامل، برعکس زشت و پریشان و نارسا شده. به دلیل های دیگر زبان شعر نسبتاً سالم تر مانده بود. بهر حال امروز در فلسفه و یاد در علوم انسانی زبان خیلی لنگ می زند. البته کاری که در این هفتاد هشتاد سال اخیر در زبان فارسی شده عظیم است. خیلی تحول پیدا شده به نظر من، شما الان یک نثر خوب را که می خوانید، نثر خوب مثلاً یک مجله سنگین را (حالا روزنامه نگاری را نمی گوئیم) و با نثر بهار مقایسه می کنید که در زمان خودش نویسنده سیاسی خوبی بوده می بینید که زبان الان بسیار غنی تر است. بستاری از فکرهایی که مثلاً اعتصام الملک نمی توانست بیان کند و وقتی راجع به سیاست صحبت می کرد به لکت می افتاد، الان به راحتی بیان می شود. نگاهی به دستور زبان فارسی میرزا عبدالعظیم خان قریب و مقایسه آن با دستور زبان روانشاد دکتر خانلری که نخست به صورت چند مقاله در سخن منتشر شد، نشان می دهد که در طی یک نسل چه تحولی در فهم و دریافت ما از ساختار زبان پیدا شد. این دگرگونی و پیشرفت را در قلمروهای دیگر زبان فارسی هم می توان دید. ولی بی تردید هنوز خیلی مانده که این زبان نزدیک شود به یک زبان اروپایی مثل آلمانی، انگلیسی یا فرانسه.

دهباشی: خوب چون صحبت شعر شد، شما هیچ وقت تجربه سرودن شعر داشته اید؟

مسکوب: بله، از این به قول فرانسویها «خطاهای جوانی» مرتکب شده ام.

دهباشی: چاپ هم کردید؟

مسکوب: نخیر، یکی دو تا از آنها را به کیوان نشان دادم، به مرتضی کیوان که دوست نازنینی بود. اسمش را گذاشته بودیم چهارراه ادبی - او علاقه و همتی داشت که همه دست اندرکاران شعر و ادبیات را باهم آشنا و دوست کند. از من خواست که چاپشان کنم، مخالفت کردم. او گوش نداد و دو تا شعر را چاپ کرد.

دهباشی: کجا چاپ شد؟

مسکوب: در «شیره».

دهباشی: به اسم خودتان؟

مسکوب: نخیر به اسم مستعار.

دهباشی: چه اسم مستعاری؟

مسکوب: یک اسم مستعاری دیگر، مایه آبروریزی است.

دهباشی: نمی خواهید بگویید؟

مسکوب: شعرهای بی خودی است. یک دفتر شعری دارم، یک وقتی اگر خواستم حسابی با خودم تصفیه کنم. باید چندتایش را منتشر کنم. ولی تا حالا خوشبختانه مرتکب این عمل نشده‌ام.

دهباشی: از کجا ترک کردید؟ یا شعر شما را ترک کرد؟

مسکوب: من ترک کردم! برای اینکه یک روزی از قلهک می آمدم به شهر و آن موقع یک شعر بلندی داشتم می ساختم به اسم «ستایش». تمام هم شد. من در چنان شدت حال و احساسی بودم که از قلهک تا شهر - تا پیچ شمیران - که از اتوبوس پیاده شدم بی اختیار گریه‌ام می گرفت و اصلاً نمی توانستم خودداری کنم، همه‌اش مواظب بودم که مردم نینند که یکی ببخودی دارد در اتوبوس گریه می کند. اصلاً بر خودم مسلط نبودم. مثل اینکه داشتم منفجر می شدم. در ضمن همان دوره در فعالیت شدید حزبی بودم. وقتی از اتوبوس پیاده شدم به این نتیجه رسیدم که شاعر باید شاعرانه زندگی کند و شاعری بزرگترین و سخت‌ترین کار است. به نظر من اینجوری می آید خیلی از مبارزه مخفیانه و این چیزها برایم مشکل تر و سنگین تر بود. فکر کردم اگر من با این شدت حال بنخواهم شاعری کنم و این شدت حال را نگه دارم و در آن زندگی کنم؛ اولاً که به زودی نغله می شوم - بیشتر از چهل، چهل و پنج نخواهم ماند - در ثانی غیرت این کار را هم ندارم. من از آن وقت تا امروز بر این باورم که شاعری اراده غول آسایی می خواهد و بزرگترین و سخت‌ترین کار دنیاست.

دهباشی: و از همان روز شعر را کنار گذاشتید؟

مسکوب: از همان روز به این نتیجه رسیدم که شعر را کنار بگذارم، چون مرد این میدان نیستم.

دهباشی: «ستایش» ساخته شد؟

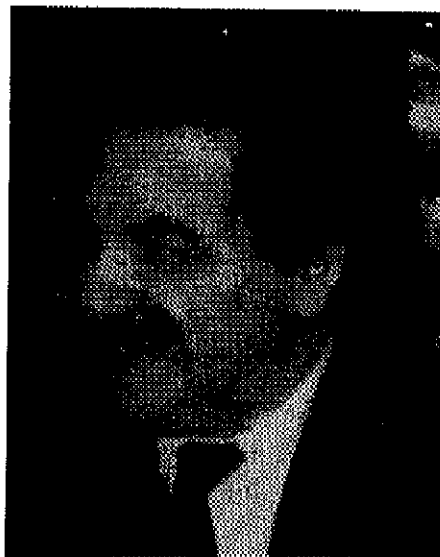
مسکوب: ستایش ساخته شد ولی چیز خوبی نیست. سرشار از یک نوع انسان‌گرایی سطحی است. خوشبختانه هیچ وقت هم منتشر نشد. این آخرها دوست ارجمندم «سایه»، نسخه‌ای را که از همان زمانها نزدش مانده بود به من پس داد و سفارش کرد منتشرش کنم ولی من فعلاً قصد ندارم توصیه دوستانه و محبت‌آمیز ایشان را اطاعت کنم. سروده‌ایست پر از شور و هیجان ولی شعر نیست. قبل از این ماجرا چهل پنجاه تا شعری گفته‌ام. تمام جزئیاتش یادم است. آمدم و از اتوبوس پیاده شدم و با خودم گفتم شاهرخ تو مرد این میدان نیستی، این کار تو نیست. شعر چیز ناسپاسی است. یعنی متوسطش و حتی متوسط خویش هم به درد نمی خورد. شعر یا باید یگانه باشد که بماند و یا اینکه بعد از چند صباحی فراموش می شود.

دهباشی: شما خیلی بی رحمانه...

مسکوب: شعر چیز بی رحمی است. نه، من بی‌رحم نیستم. ولی شعر نسبت به شاعر به بی‌رحمی مرگ است. و البته به زیبایی عشق.

دهباشی: یعنی باید تک باشد؛ وگرنه هیچ!

مسکوب: بله. شما ببینید نیما که مانده است برای این است که تمام حرف‌هایش یک جور



علی بنو عزیزی

دیگر است، یک چیز دیگر است و یک کشف دیگر. البته آنهایی که مانده را می‌گویم نه، آن شعرهای متوسطش، یکی آمده و بعد از هزار سال - برای شعر - یک حرف تازه و یک تعبیر دیگر آورده، و این حرف تازه را یک جور دیگر زده. چند شعرش ماندگار است؟ ده یا پانزده تا، نه بیشتر. از بزرگواری مثل ملک‌الشعرا چه مانده است؟ مگر اینکه شما در سنت گذشته باشید و شعر برای شما فقط شعر منوچهری و فرخی باشد که آن به جای خودش ارزشمند و با حقیقت است ولی امروز اگر بخواهید همان جور شاعری را بفهمید ملک‌الشعرا برایتان معنی دارد. و گرنه گاهی می‌بینید از بزرگ‌ترین قصیده‌سرای ششصدسال اخیر چند شعر انگشت‌شمار بیشتر نمانده است، برای مثال قصیده بسیار معروف سیاسی خطاب به «سر ادوارد گری» دربارهٔ معاهدهٔ روس و انگلیس در سال ۱۹۰۷ که در آن زمان غوغایی کرد. اما الآن دیگر کی می‌خواند؟ البته تعدادی از قصایدش مانده است. فروغی بسطامی غزل‌سرای خوبی است ولی کی به سراغ او می‌رود. شما فروغی بسطامی و یارهای معیری می‌خوانید اصلاً؟ شعر چیز بسیار ناسپاس و بی‌رحمی است. چونکه زود و آسان سراینده را بعنوان «شاعر» از بین می‌برد و او را بصورت «ناظم»، سخندان، استاد و غیره درمی‌آورد از این گذشته زمان هم این بی‌رحمی را تکمیل می‌کند شعر شاعر مشهوری مثلاً پابلو نرودا را - که شاعر برجسته‌ای هم بود - امروز کسی نمی‌خواند. یک وقتی بعد از جنگ چه هیاهویی در دنیا داشت و مرتب ترجمه می‌شد. می‌گویند ایران چند هزار تا شاعر دارد، این‌ها همه لاف و گزاف است. بله، زیاد داریم اما «ناظم» نه شاعر. چرا کسی امروز جامی، کمال اسماعیل یا عنصری و... نمی‌خواند. شاعری کار

کشف و شهرد است نه تقلید یا مهارت در کلام. برای مثال بعد از خیام، دیگر همه از او تقلید کردند. مولانا، بعد از دیوان شمس کی می‌تواند دیگر آن جوری حرف بزند؟ آن شادی، آن شیفتگی و آن پرواز عجیب و غریب در عالم خیال و عشقی که او به خود - خودی به پهنای فلک - می‌ورزد، کی دیگر می‌تواند آن جور حرف بزند؟ فردوسی و حافظ هم همین بلا را سر مقلدان خود آوردند. هر کدام از آنها وارث سنت طولانی‌تی بودند - سنت حماسه و غزل - و آنها این سابقه فرهنگی پر بار و پر برکت را به قلّه‌ای رساندند که آنسوترش پرتگاه سقوط بود. برای همین مقلدان به بن‌بست رسیدند. فقط نیما از در دیگری درآمد و اصلاً زد به وادی دیگر.

دهباشی: شعر اخوان چطور؟

مسکوب: من زیاد ارادتی به اخوان ندارم. زبان خیلی فاخری دارد. سبک خراسانی و اهل خراسان و همان چیزی که می‌خواهد باشد به خوبی هست ولی دیر است؛ حالا دیگر خراسانی بودن کم است البته دوبیتی‌های خیلی خوبی دارد. بیشتر در شعرش قصه می‌گوید. داستان سراسر است. یا به تعبیر دیگر شعر روایی است شعری که جهان را حکایت می‌کند، مثل «بوستان». از بیرون چیزها را می‌نگرد، حس می‌کند و روایت می‌کند. استنباطی که اگر چه در زمان فردوسی و نظامی درست و بجا بود امروز کهنه و «قدمانی» است و این نقش را در دوران جدید نثر به‌عهده گرفته. خویشکاری و کاربرد شعر و عرصه جولان آن چیز دیگری است (که جای بحثش اینجا نیست) برای مثال «چاووشی»، «کاوه یا اسکندر»، «میراث»، «آخر شاهنامه»، «قصه شهر سنگستان»، «برف» را ذکر می‌کنم یا «خان هشتم و آدمک ۱» و «آدمک ۲» که در همه آنها شعر می‌خواهد وظیفه نثر را به عهده بگیرد، نمونه‌های گویای تأکید بر داستان‌گویی، حکایت و قصه‌گویی است. «ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم» یا «حاجی پدر سوخته بازاری و زندیق»، نمونه‌های دیگر. البته بعضی از غزلها و دوبیتی‌ها و قطعه‌های اخوان خیلی شاعرانه و دوست‌داشتی است ولی رویهمرفته ایده او از شعر و یک چنین شعری متعلق به گذشته است. ولی...

دهباشی: به هر حال نمی‌پسندید.

مسکوب: بله. زبان خوبی دارد ولیکن امروز داستانسرانی در شعر اغلب کار را به پرحرفی می‌کشاند. در صورتی که یکی از خصوصیات شعر حتی در فردوسی ایجاز است. گاه چنان ایجازی دارد که حیرت می‌کنید.

جهان چون من و چون تو بسیار دید
جهان خواستی، یافتی، خون میریز

یک چنین ایجازی کم پیدا می‌شود و نمی‌شود راحت به آن دست یافت.

دهباشی: با این استنباط، سپهری را چطور می‌بینید؟

مسکوب: من سپهری را دوست داشتم و شعرش را دوست دارم.

دهباشی: آخر وقتی شعر اخوان را طولانی می‌دانید...

مسکوب: سپهری دو تا شعر بلند دارد که یکی از آنها به اصطلاح اتوبیوگرافی است. ولی فرق می‌کند. خیلی فرق می‌کند. دید سپهری دید «دیگری» است. نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم. ولی توضیح کوتاهی بدهم. عرفان کلاسیک در جستجوی رابطه‌ای متعالی با عالم بالا، با خداست. «عرفان» امروز از خدا دور افتاده یا بیگانه مانده ولی از رابطه‌ای متعالی با جهان (فراتر از گذران روزانه با چیزها) نبریده. سپهری با جهان و طبیعت رابطه‌ای متعالی یا بگوئیم «عارفانه» دارد. با دیدی ویژه خود که «دید ویژه»، بینشی از آن خود، شرط اصلی شاعری است. به این معنی «عرفان» سپهری و دید او امروزی است، و زبانش هم سادگی زبان امروز را دارد؛ این زبان یکی از عواملی است که شعر سپهری را نجات می‌دهد. حال آنکه زبان اخوان مصنوعاً متوجه به گذشته است. زبانش با آگاهی و توجه به گذشته برمی‌گردد. او مطالعه کرده و این زبان مطالعه شده را به کار می‌گیرد بگذریم از اینکه در مصاحبه‌ای هم که اخوان در مورد سپهری کرده، خیلی حرفها زده.

دهباشی: رابطه شما با نقاشی هم همیشه برای من عجیب بوده است.

مسکوب: نقاشی و موسیقی. راجع به موسیقی که هیچ وقت جرأت نمی‌کنم اظهار نظر کنم. برای اینکه هیچ نمی‌دانم، فقط حس می‌کنم. ولی با نقاشی از همان سال‌های جوانی کمابیش آشنا شدم از وقتی کنجکاوایها شروع شد، از آن موقع... و هنوز هم سرچایش است. کار تعدادی از نقاشان اروپایی که بی‌نهایت وسیع است. ما اصلاً نزدیکش نشدیم.

دهباشی: نزدیکش؟

مسکوب: نه اصلاً. ما در شعر به مقام والاتی رسیدیم ولی در نقاشی فکر نمی‌کنم به نقاشی مغرب زمین یا چین حتی نزدیک شده باشیم. عالم غریبی است.

دهباشی: با نقاشی مدرن چه؟ پیکاسو و...

مسکوب: نقاشی مدرن از پیکاسو چرا. بعضی از تابلوهایش هست که شیفتگی به آنها ندارم ولی تحسین و شگفتی مرا برمی‌انگیزد. خوشم هم می‌آید، ولی ارادت ندارم. یعنی چه جوری بگویم، خوب... و تمام این نقاش‌های بین دو جنگ که تئورسین نقاشی هم هستند، کاندینسکی، کلی و دیگران نقاشان برجسته‌ای هستند که آدم کار هر کدام را که می‌بیند تحسین می‌کند؛ ولی به هر حال شما یک وقت به یکی ارادت پیدا می‌کنید. برای من، گذشته از چند تنی از استادان بزرگ قدیم، سزان و ماتیس چیز دیگری هستند. در مجسمه‌سازی هم هنرمند بزرگی مثل هنری مور در مقام والاتی است. من به طور اتفاقی ده بیست تا از کارهایش را یک جا دیدم. چیزهای عجیبی است. در گلاسکو با دو دوست بسیار عزیز در جستجوی نمایشگاه آثارش گم شدیم. تصمیم گرفتیم به راهنمان ادامه بدهیم چون عجله داشتیم. ولی در این گمشدگی و در خروج از شهر اتفاقاً دیدیم جلو نمایشگاهیم، در گوشه پارکی درندشت. دیدن آنهمه کار در یکجا و برحسب اتفاق سعادت نامنتظر و خوشایندی بود. در این زمینه‌ها ما به غرب نزدیک هم نشده‌ایم. در موسیقی هم البته همین‌طور.

دهباشی: در موسیقی بیشتر با چه کسانی مانوس هستید؟

مسکوب: بیشتر بتهوون. آنهم بیشتر در کارهای مجلسی اش، کورآت ها، کوئینتت ها، تریوها، و کنسرتوهایش، در مورد سمفونی هایش هم سمفونی شماره ۹ و ۶ و ۵. من اولین باری که با موسیقی کلاسیک فرنگی آشنا شدم، باخ و بتهوون را می شنیدم. باخ سرچایش ماند و هنوز هم هست؛ برای من تا اندازه ای شبیه است به فردوسی یعنی همیشه هست. ولی بتهوون را بعد از حدود یکی دو سالی که کمابیش گوش می دادم، یک روز حس کردم دیگر نمی توانم گوش بدهم برایم زیادی است و کلافه ام می کند؛ و ترک شد. اما نمی دانم چرا همیشه در ذهنم بود که این یک وقتی برمی گردد. بعد یک روز دیگری - سال ها بعد - چهل و دو سه سالم بود که حس کردم برگشته. شاید در هیچ مورد دیگری چنین تجربه ای نداشتم. حس کردم برگشته، بلند شدم و رفتم صفحه فروشی بتهوون - آن وقت روبروی خیابان بزرگمهر تازه باز شده بود - و تا اندازه ای که جسیم اجازه می داد، شروع کردم به خریدن. و از آن روز تا حالا روز به روز شیفتگی من به او بیشتر شده است. البته باخ در کنارش، و بعد هم موتزارت و شوپرت و برامس و شومان و... بیشتر نئوکلاسیک و رمانتیک های فرهنگ ژرمنی، در درجه اول. موسیقی ایرانی را هم دوست دارم. مثلاً از نسل قبل تر قوامی را بنان و پریسا و قمر و خانم هنگامه اخوان را که شروع نکرده ناچار تمام کرد. حالی که موسیقی ایرانی به من می دهد به کلی متفاوت است. ولی باید اعتراف کنم که موسیقی غرب برای من یک چیز دیگری است. موسیقی ما به وسعت ادبیاتمان نیست. موسیقی ما هنوز اسیر شعر است. اما موسیقی غرب، خودش یک چیزی است، به وسعت ادبیات غرب. البته عوامل زیادی در محدودیت موسیقی ما موثر بوده است. ولی در آنجا دین...

دهباشی: اصلاً جزئی از موسیقی شان بوده.

مسکوب: بله. در قرون وسطی که اصلاً یکی از تکیه گاه های موسیقی بوده و هنوز هم هست. اما اینجا...

دهباشی: خیلی جالب است حالا برای اینکه پردازیم به مطلبی دیگر... یک بار در بین صحبت هایتان صحبت از یک سؤال یا ابهام و یا یک حرکتی کردید و گفتید هنوز برای من بی جواب مانده.

مسکوب: بله، احتمالاً اشاره تان به ماجرای قمار پشت بانک شاهی است.

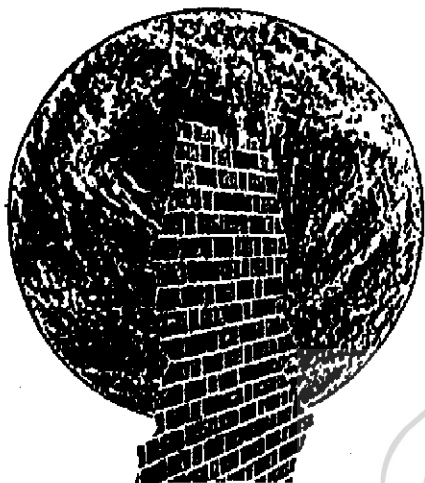
دهباشی: دوره اش هم دورانی بود که شما مسؤول حزبی بودید؟

مسکوب: بله این مربوط به دورانی است که من در شیراز بودم و مسؤول حزب توده در فارس. دقیقاً الان یادم نیست که سال ۳۰ بود یا ۳۱ که این ماجرا اتفاق افتاد. به هر حال یکی از این دو سال بود. مربوط به انتخابات آن دوره است. ما در شیراز یک کاندیدا داشتیم دکتر دامپزشکی بود از طرف حزب کاندیدا شده بود. روزنامه های حزبی هم تبلیغ می کردند و مبارزه انتخاباتی به جایی رسیده بود که چند نفر از رفقایمان در زندان اعتصاب غذا کرده بودند - دستگیر شده بودند و اعتصاب غذا کرده بودند. البته با موافقت حزب و این اعتصاب غذا ۱۴ روز طول کشید تا به یک



شاهرخ مسکوب

خواب و خاموشی



SHAIROKH
MESKOOB

IRANIAN NATIONALITY AND THE PERSIAN LANGUAGE

Foreword and Interview with the Author by Ali Banisadr
Yeshiva College

Translated by Michael C. Hillmann
University of Texas at Austin

Edited by John R. Perry
University of Chicago



MAGE PUBLISHERS
WASHINGTON, D.C.

۱۹۸

ترتیبی ختم شد که الان من جزئیاتش یادم نیست، لیکن با نوعی موفقیت نسبی همراه بود. به هر حال دوره خیلی پر تب و تاب بود. مسؤول حزب من بودم و مرتب با زندان ارتباط داشتیم و گزارش می‌آمد و حال بچه‌ها را دائم در نظر داشتیم. من خیلی نگران بودم که مبادا کسی تلف شود یا لطمه اساسی به سلامتی کسی بخورد. مسئولیت خطیری بود. چند روز بسیار نگران‌کننده‌ای بود. در این روزها یک یا دو بار من آمدم تهران. شب و روز اتوبوس می‌گرفتم و ۲۴ ساخته خودم را می‌رساندم و برمی‌گشتم برای اینکه دستورات را دقیقاً بگیرم؛ در ضمن آگاهی مرکز برای من یک نوع پشت‌گرمی و اطمینان خاطر هم بود. برای اینکه مسئولیت به هر حال یک مقدار تقسیم می‌شد و راهنمایی می‌شدم و کاری برخلاف نظر حزب انجام نمی‌شد. در شیراز من طبعاً مخفی بودم و در تهران هم در یک حالت نیمه مخفی به سر می‌بردم. در یک چنین سفری و در یک چنین دوره پر تب و تاب - اتفاقی برای من افتاد که تا امروز هم برای من فهمیدنی نیست. منتها قبلاً این توضیح را بدهم که من در عمرم یک بار که در کلاس نهم متوسطه بودم، قمار کردم و سی شاهی باختم و دیگر بازی نکردم و سال‌های دانشکده هم سه سال تمام جمعه‌ها از صبح تا غروب خانه دوستی پاتوقمان بود، دوستان همه قمار می‌کردند و حداکثر برد و باخت ۴۰ تومان یا ۵۰ تومان بود و من هرگز وسوسه نشدم که در بازی شرکت کنم. همه دانشجویو با هم دوست بودیم و آن دوستی هم که منزلش می‌رفتیم تا امروز یکی از نزدیکترین و عزیزترین دوستان من است. خلاصه چنین بی‌علاقگی و بی‌بزاری به قمار همیشه در من بود. این توضیح را برای این دادم که دیده شود ماجرا چقدر غیرعادی بود. باری از شیراز برای

کارهای انتخاباتی آمده بودم تهران و زود هم باید برمی‌گشتم از کنار توپخانه که داشتم رد می‌شدم، پشت بانک شاهی در خیابان اکباتان دیدم دو نفر دارند قمار می‌کنند. یکی کمر بند را تا می‌کند و یکی هم چوب می‌گذارد این وسط و او کمر بند را باز می‌کند. اگر چوب گیر کرد، برده و اگر گیر نکرد باخته. همین طور برد و باخت می‌شد. من یکی دو دقیقه نگاه کردم و بعد رفتم شروع کردم به بازی کردن. مسؤول حزب توده در فارس در دوره انتخابات، مبارزه انتخاباتی، در حال اختفا، بچه‌ها در اعتصاب غذا و با همه آن دل‌نگرانی‌ها و دلواپسی‌ها، این آقا ایستاده و چوب می‌کند در کمر بند که ببیند گیر می‌کند یا نمی‌کند، آنهم آدمی که در عمرش قمار نکرده جز یک بار که یک سی شاهی باخته. در بین فسق و فجورهای مختلف، قمار از آن چیزهایی بوده که من بیشتر از هر چیزی با آن بیگانه بودم و برایم جاذبه‌ای نداشت. به هر حال، یک ربعی، ده دقیقه‌ای بازی کردم و ۲۷ یا ۲۸ تومان پول داشتم همه را باختم، تا یک قران آخر را باختم. راه افتادم بروم به طرف خانه دیدم که پول اتوبوس هم ندارم به محض اینکه راه افتادم طرف خانه اولاً یادم آمد که خب آن باز یکن شریک کمر بندی بود. این مسأله مهمی نبود خب گول خوردم ولی بعد فکر کردم که چطور شد من اصلاً این کار را کردم. به هر حال در دسرتان ندهم پیاده راه افتادم تا خیابان گرگان، از میدان توپخانه، پشت بانک شاهی تا بالا‌های خیابان گرگان (که خانه ما آن وقت‌ها آنجا بود) پیاده گز کردم و رفتم. نه تنها آن روز نفهمیدم که چطور شد تا امروز هم که هرگز هوس قمار پیش نیامده، نفهمیده‌ام که این قضیه چه بود و آن چه حالی بود و چه اتفاقی بود که افتاد و به هر حال در آن موقعیت یک چنین حادثه‌ای هم پیش آمد که برای من خیلی عجیب بود.

دهباشی: قابل پیش بینی نبود.

مسکوب: نه اصلاً قابل پیش بینی و پس بینی و هیچ چیز نبود! نمی‌دانم چه عاملی و چه نیرویی مرا وادار به چنین کاری کرد که خلاف طبیعتم بود و هست و فهم آن تا امروز برایم معنائی شده. دهباشی: در ادامه گفتگو اگر اجازه بفرمایید موضوع را کمی عوض کنیم، می‌خواستم از دیدار شما که بعد از انقلاب با احسان طبری انجام گرفت، سؤال کنم. نمی‌دانم بعد از گذشت چند دهه این دیدار....

مسکوب: تقریباً سه دهه. شاید هم بیشتر - از ۱۳۲۷ - بله همان سه دهه. آخرین بار که من او را در ایران دیدم سال ۱۳۲۷ بود و بعد دیگر در سال ۵۸ و بعد از انقلاب بود.

دهباشی: آشنایی شما با طبری در حزب بود دیگر؟

مسکوب: بله در حزب بود. من در جای دیگری هم اشاره کرده‌ام و آن روزها طبری بت (که حالا لغت بی‌ربطی است)، سرمشق ما بود؛ هم از نظر کارهای حزبی و هم از نظر تیزی ذهن، جذابیت و شخصیت او و اطلاعات و آگاهی‌هایش. روشنفکر نمونه حزب بود. به هر حال بعد از اینکه توده‌ای‌ها برگشتند (خانم من با سیاوش کسرای در یک جا - در یک دانشکده - درس می‌دادند) چند دفعه سیاوش بوسیله زلم پیغام فرستاد که طبری می‌خواهد فلانی را ببیند. من توجه نکردم، دفعه

سوم که باز پیغام داد، من هم پیغام دادم که چقدر پیغام پیغام می‌کنی خوب یک سوری راه بینداز، طبری را دعوت کن تا ما هم سر برسیم. کسرابی هم همین کار را کرد. آن شب به جز کسرابی و خانمش که میزبان بودند، برادر کسرابی و زنش بودند و دو تا دیگر از دوستان و یک آقای که من نمی‌شناختم. خوب نشستیم و سلام و علیک کردیم. من بعد از آن همه سال از دیدن طبری خوشحال بودم، او هم اظهار محبت زیادی می‌کرد. مجلس دوستانه و خوبی بود. من همه توجه به چشم‌های طبری بود. می‌خواستم ببینم که آن درخشندگی و برق و آن هوش فوق‌العاده‌ای که ما می‌شناختیم و آن جذابیتهایی که همیشه در چشم‌های او بود (و به هر حال من و تعدادی دیگر را مجذوب می‌کرد) هنوز هست یا نه. همه‌اش به نظرم می‌آمد چشم‌ها همان چشم‌هاست ولی یک گرد خاکستری روی آنها نشسته است و دیگر آن درخشندگی نیست و از این بابت البته متأسف بودم. بقیه شروع کردند «رفیق طبری» را سؤال پیچ کردن. من از اول تکلیفم با او روشن بود، او هم همین‌طور. من آقای مسکوب بودم و او آقای طبری. بقیه همه از رفقای حزبی بودند و دائم هم از «رفیق طبری» سؤال می‌کردند که تولید گندم در ازبکستان چقدر است؟ درآمد سرانه در تاجیکستان چقدر است؟ در لیتوانی هر سطح زیر کشتی چقدر محصول می‌دهد؟ و طبری هم با آن حافظه‌ای که داشت آمارهای رسمی شوروی را یکی یکی پس می‌داد. بر همه آمارهای درخشان! بالاخره آنقدر سؤال پیچش کردند که خود طبری گفت: که بگذارید فلانی هم یک صحبتی بکند. شاید او هم گفتگویی داشته باشد. (آخر من ساکت نشسته بودم و فقط گوش می‌دادم). من از فرصت استفاده کردم و گفتم که: اتفاقاً یک سؤال دارم که از اول شب تا حالا می‌خواستم مطرح کنم. گفت: خواهش می‌کنم. من پرسیدم: آذر خانم حالش چطور است؟ آذر خانم همسر طبری بود. آن وقت‌ها که حزب آزاد بود و من طبری را می‌دیدم، یک چند باری آذر خانم را دیده بودم. زن بسیار خوبی بود. هر که او را می‌شناخت همین نظر را داشت.

دهباشی: همه به نیکی یاد می‌کردند.

مسکوب: بله. من شنیده بودم که در فرنگ - در تبعید - سخت مریض بود. گفتم برای این حالشان را می‌پرسم که می‌دانم مریض هستند. طبری هم با آن ظرافت طبیعی که داشت توضیح مفصلی داد که بیماریش چه بود و به هر حال جراحی کردند و الآن حالش خوب است. و به این ترتیب سؤال مرا پاسخ داد و موضوع بحث را عوض کرد. من هم ازش خواهش کردم اگر نامه نوشت یا صحبتی کرد، سلام مرا برساند. گفت حتماً این کار را می‌کنم. من از پسرش هم پرسیدم و او توضیح داد و دوباره طبعاً صحبت‌ها به همان روال گذشته برگشت: کسب اطلاع از شوروی و پیشرفت‌های اقتصادی. بعد یک فرصتی به دست آمد و باز من از او پرسیدم که سال‌های تبعید به شما چه طوری گذشت؟ گفتم این سؤال را به این مناسبت می‌پرسم که در بین رهبران حزب توده شما کسی - و شاید تنها کسی - بودید که با فرهنگ ایران دلبستگی و تماس داشتید و درگیر بودید، به آن توجه داشته‌اید. من فکر می‌کنم از بین رهبران حزب توده، به این مناسبت به شما بیشتر از دیگران سخت گذشت.

گفتم شنیده بودم شما آنجا که بودید یک یا دو بار سکنه کردید و همیشه حسن می‌کردم احتمالاً باید غم غربت داشته باشید و به شما سخت گذشته باشد. البته سؤال من کمی ناراحت کننده بود. برای اینکه طبری دوران تبعیدش را بیشتر در آلمان شرقی گذرانده بود و با موقعیتی که در حزب داشت، شاید برایش سخت بود که بگوید در کشوری سوسیالیستی به من سخت گذشته. در نتیجه جواب دوپهلویی داد. گفت البته تبعید خیلی سخت است - خلاصه جوابش این بود - و من همیشه نگران ایران بوده‌ام و به آن توجه داشته‌ام؛ هم به مناسبت مسائل سیاسی و هم به مناسبت مسائل فرهنگی و هم اینکه اینجا وطن من است. طبعاً دل‌بستگی دارم ولی شانسم این بود که در یک کشور سوسیالیستی زندگی می‌کردم و به هر حال کمی مایه تسکین خاطر بود. بعد دوباره صحبت‌ها رفت به سوی تولید گندم و جو... بیشتر صحبت‌ها از همین چیزها بود تا آخر. سؤال و جواب بود ولی گفت و گوئی نبود و از این بابت خیلی شب خوبی نبود. بعد وسط صحبت‌هایش طبری از فعالیت در آنجا، گفت و از نوشته‌هایش پرسیدیم. گفت: من در آنجا با فیلسوف‌های شوروی دوست بودم و با بعضی‌هاشان روابط خانوادگی و دوستی خیلی نزدیکی داشتیم. من با تصوراتی که داشتم به نظرم نمی‌آمد که شوروی اصلاً فیلسوف داشته باشد و در آن حال و هوا فیلسوفی جرات نفس کشیدن داشته باشد. دوره استالین و ماجراهای یسنکو و آن بلاهایی که سر موزیسین‌هاشان آوردند معلوم بود. وای به حال کسی که می‌خواست از فلسفه صحبت کند و تفکری تازه بیاورد و از دیگری جز مارکس حرف بزند. به هر حال من یک کمی برانگیخته شدم و البته معصومانه، ظاهراً معصومانه پرسیدم که مثلاً مثل چه کسانی؟ (وقتی گفت با فیلسوف‌هاشان سر و کار داشتم) و او سوسلف را گفت و اگر اشتباه نکنم یک اسمی شبیه پانامارنکو، پاناماروف یا چیزی شبیه این...

اسم سوسلف را من شنیده بودم او یک میرزا بنویس پولیت‌بورو بود. به همان خشک مغزی هم قطارانش. البته من نمی‌خواستم با طبری مواجه کنم یا کسی را مجاب کنم و در چنین مقامی هم نبودم. منتها برای اینکه به هر حال نظرم را گفته باشم پرسیدم که شما راجع به لوکاج چه فکر می‌کنید؟ گفت که آقای مسکوب او را که می‌دانید... گفتم بله می‌دانم چندبار ناچار شد نظریاتش را پس بگیرد ولی به هر حال مارکسیست متفکر و برجسته‌ای است یا بود به خصوص در سال‌های جوانی‌اش البته سال‌هایی که در مسکو بود زیاد اثر زاینده‌ای نداشت، آفرینشی نداشت. گفت نه من خیلی با او موافق نیستم. گفتم که پس من دیگر راجع به متفکران مکتب فرانکفورت چیزی نپرسم. گفت نه آن که دیگر معلوم است. گفتم: بله مارکسیسم ارتدکس در دست آن‌ها پودر شده گفت بله، بله و پیدا بود که اصلاً نمی‌خواهد به این موضوع نزدیک شود. بعد هم سر شام بودیم و خوب صحبت ادامه داشت و کم کم به اینجا کشید که طبری گفت - حرفی را که خروشچف یک زمانی گفته بود دوباره تکرار کرد - که فعلاً فشار و توجه شوروی‌ها به صنایع سنگین است و این هم به مناسبت رقابتی است که با امریکایی‌ها دارند و یک سالی را گفت هزار و نهصد و هشتاد و اندی، در آن سال دیگر از نظر تولید و پیشرفت صنایع نظامی به جایی می‌رسند که امریالیست‌ها ممکن نیست به آن‌ها برسند و آن وقت

برمی‌گردند و صنایع سنگین را تبدیل می‌کنند به صنایع مصرفی و فاصله زمانی زیادی نمی‌خواهد تا اینکه تمام این قدرت صنعتی برای تولید مواد مصرفی (و آن چیزی که به اصطلاح مایه رفاه مردم است) به راه بیفتد. آمار هم می‌داد، یک مقداری. همان‌طور که داشت آمار می‌داد من به آرامی و گذرا پرسیدم خوب اگر به آنجا برسد شما فکر می‌کنید که مشکل انسان شوروی حل می‌شود؟ طبری مکث کوتاهی کرد. البته سؤال من هم یک ذره موزیانه بود، و گفت آقای مسکوب اگر من بخواهم الان به این سؤال شما جواب بدهم در دام شما افتاده‌ام. این احتیاج به یک جلسه‌ای دارد که این سؤال مطرح شود و جلسه و گفتگو وقف این سؤال و جواب شود. آن وقت حاضر من این سؤال را جواب بدهم. من در جواب گفتم که آقای طبری بین ما دو نفر اگر کسی در دام دیگری افتاده باشد، من هستم که سال‌ها در دام شما بودم و گرنه من در مقامی نیستم که بتوانم شما را در دام بیندازم و... گفتگو با شوخی و خنده تمام شد. بعد آخر شب که می‌خواستیم برویم گفت که من نوشته‌های شما را خوانده‌ام و اظهار محبت کرد و اضافه کرد: ولی «در کوی دوست» را نخوانده‌ام و دو سه دفعه است که به سیاوش می‌گویم و سیاوش امروز و فردا می‌کند و می‌خواهم امشب جریمه‌اش کنم و کتابش را بگیرم. من گفتم شما کتابش را بگیرید و من فردا یا پس فردا یک کتاب دیگر برای سیاوش می‌فرستم. کتاب را گرفت و خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم. این آخرین باری بود که بعد از سی سال من طبری را دیدم و دیگر ندیدم تا بعد خبر هایش از توی زندان و آن چیزها که می‌دانیم. باید بگویم که این آخرین خاطره من بود از یک توده‌ای و از حزب توده. چون بعضی از دوست‌های هم مسلک و هم سن‌های من در آن دوره مثل منوچهر بهزادی - که مسؤول تشکیلات کل بود - پیغام‌هایی می‌فرستادند ولی من اصلاً علاقه‌ای نشان نمی‌دادم که مجدداً ببینمشان و ماجراهای گذشته از سر گرفته شود.

علی دهباشی: خاطره‌های جالبی بود، مثل سایر صحبت‌هایتان. خیلی مسمون. خیلی خسته‌تان کردم.

